

UNIVERSAL  
LIBRARY

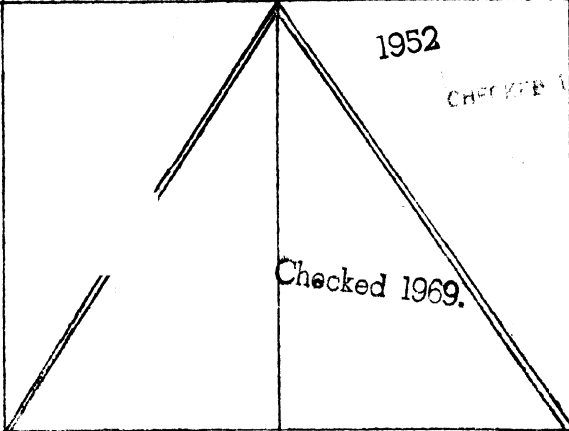
**OU\_228758**

UNIVERSAL  
LIBRARY

دیوان قدوة العرفاء  
الکاملین و زبدة الاولیاء الشائین  
شرح محمد مشهور شمس معرود  
آخر کتاب شرح لیات مشغولی  
مولوی معقوی از جامی  
علیہ الرحمہ





|  |   |  |
|--|---|--|
|  <p>1952<br/>Checked 1969.</p>  |   | <p>سر سهر ۱۵۵۱۶۹</p> <p>م</p>  |
| <p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>  |   |  |
| <p>ذرات دوگون شد هویدا<br/>زان سایه بدید گشت اشیاء<br/>خورشید صفت شد آشکارا<br/>هم مهربانتره گشت پیدا<br/>موجی بگنجد سوی صحرا<br/>در کسوت و صورتی دلارا<br/>چون خط خوش نگار رعنا<br/>بنموده هزار سر و بالا<br/>وان موج چه بود عین دریا<br/>پس کل باشد سر اسرار<br/>اشیا چه بود ظلال اسماء<br/>خورشید جمال ذات والا<br/>کانت کتاب محتسب تعالی</p> | <p>خورشید رخت چو گشت سدا<br/>مهر رخ تو چو سایه انداخت<br/>هم ذره ز نور کسور رویت<br/>هم ذره مهربانتره گشت موجود<br/>دریای وجود موج زن شد<br/>آن موج فرو شد و بر آمد<br/>بر رسته نغمه معانی<br/>بشکفته شقایق حقایق<br/>این جمله چه بود عین آن موج<br/>بر جزو که هست عین کل است<br/>اجزای چه بود مظاهر کل<br/>اسما چه بود ظهور خورشید<br/>صحرای چه بود زمین امکان</p> | <p>ای معنی این حدیث بگذار<br/>سر در بیان کن هویدا<br/>از روی ذات بر خلق با هزار<br/>نمان با هم چون مهره شمار<br/>نقاب بظن از روی در خوار<br/>نقاب خدوت و حدت دلی تا شمار<br/>کرد</p> |







|   |  |
|---|--|
| چو با وجود تو من بسیمت از نیت<br>خطاب اگر کنی با من آن عجب نبود | بسیچو که در آن رخ و شود رت<br>که سایه را نگیرد هیچ آفتاب |
|---|--|

الحوز مغربی ادا ب در طریقت عشق  
که گنجیست زستان عاشقان ادا

|  |   |
|--|---|
| ای صفات پیکر آن تو طلسم گنج ذات<br>ست عالم سر نقش طلسم گنج تو<br>ای صفات نقشبند کارگاه هر دو کون<br>نخل نقش کانیات از نور تو دارد ظهور<br>پر تو نور است سایه خود ندارد خستیا<br>سایه ناخیز گوید هر زمانی نور را<br>سایه سستی بنفاید لیکن او را اصل نیت<br>کی خورد و خیز حیات از اسیب آن شرعی | گنج ذات کشته مخفی در طلسمات صفات<br>از طلسم و شش مرکز صل نکرد مشکلات<br>سایه نور صفات تست نقش کانیات<br>ز انکه با بنیادش بر جمیع ممکنات<br>ز آن سبب هرگز نباشد کز نا آورده است<br>ای تو ظاهر شده ما محو تو ظاهر نیت<br>نیت را از نیت اگر بشناختی مایه نجات<br>تا تو طلعت را تصور کرده آب حیات |
|--|---|

ای دل سرگشته حیران بسان مغربی  
بجست را که همچو فی که در کن از جهات

|   |   |
|---|---|
| ای روی تو هر دو کون فرات<br>ذرات کجا رسند در مهر<br>اسماء و صفات کون هر یک<br>فی اسم و نعت بود انشا<br>چون خواست ظهور از نظار<br>موجود شد نذر بهر آن کار<br>سطور حسین و حسین<br>از روی نگار و از قوایل<br>یکت معنی و صد هزار صورت | ذات تو برون زلفی و اثبات<br>ذرات کجا به مهر سپهرات<br>ذرات تو اند محو با لذات<br>فی رسم و نه شکل و وضع و مینا<br>اسما و صفات را کلمات<br>ارضین و مفاصل و سیموات<br>شد بر ورق وجود آیات<br>دیدیم حیران فی محاذات<br>یک صورت و صد هزار مرات |
|---|---|

صالح ز جان زانکه  
مغربی از دست  
انکه جان از دست  
ای صفات مجاب  
ذات است که در  
آفتاب ز نور او  
نترمش از نور او  
کس تو بهمان برود  
نفسی در جوار  
انجان در چون  
شاید در جوار  
جان را که در جوار



|   |  |
|---|--|
| ای آنکه گرفت کرانه<br>آنکس که همی کند تجلی<br>و آنکس که نموده جسم خود را<br>ای آنکه تو مانده در کمانی | باله که بگوید درین میان گیت<br>از حسن و جمال و لبران گیت<br>و آشوب فلکند در جهان گیت<br>ناکرده یقین که در کمان گیت |
|---|--|

از دیده سر بر نی نمان تو  
دزدیده او مین جهان گیت

|  |   |
|--|---|
| در هر از این جام کونا کون شرابی نیست<br>گر چه بر نبرد ز آب بحر جوئی بی شمس<br>چون خطایی کرد با خود کشته ایگایات<br>بکسین رسید از خود در جهان جان دل<br>گر چه بسیاری درین معنی کتب مرقوم گیت<br>ایکه عالم او جود و ابروی می هست<br>صیت عالم ایکه می پریشانی نام او<br>ایکه هستی تو اندر روی دلبر شد ثعالب | گر چه بسیارند از شرابی پیش نیست<br>کشند از موج باشد لیکن آبی پیش نیست<br>علت ایجاد عالم پس خطایی پیش نیست<br>چله ارواح از انرو جوانی پیش نیست<br>جمله را خواندیم حرفی از گنای پیش نیست<br>در پایان عدم عالم سرابی پیش نیست<br>بر خیز هستی مطلق جهانی پیش نیست<br>بزرگن از روی دلبر چون نقالی پیش نیست |
|--|---|

مغربی آمد حجاب راه جان مغرب  
در کد از روی چه شد آخر جهانی پیش نیست

|  |   |
|--|---|
| چون کی اسل جمله عد است<br>چون زینک جز یکی نشد صادر<br>نیک و بد خوب زشت و کینه نو<br>ورند سپرون ز عالم عدوی<br>احمد اندر ولایت احمد نما<br>ابد اندر سرای او ازل است<br>بست هستی پیمان در بانی | ضیوش جمله سوی اصل خود است<br>پس کی نیست از آنکه عد است<br>در جهانی است کینه نو و عد است<br>نی نو و کینه و نه نیک و بد است<br>نیست احمد که هر چه هست احمد است<br>ازل اندر جهان ما ابد است<br>که مر او را همیشه جز و عد است |
|--|---|

باجن سخن حکمی آستان  
عقا مشن از پیش در دست  
کما مشن از پیش در دست  
غیش عدل عادت و عد  
کما مشن از پیش در دست  
کما مشن از پیش در دست  
غنی از پیش در دست  
از اینه ز در پیش در دست  
کما مشن از پیش در دست  
کما مشن از پیش در دست  
غنی از پیش در دست  
از اینه ز در پیش در دست





کسیکین چخ نذارد ز نار و نور خورشید  
در اندیمونه امید نار و بخاقت

وجود مغربی اندر فضای هست او  
چو پیش بر تو انوار مهر در آفتاب

پار ساقی از آن می که هست ایچیتا  
از ان شراب که جاندم از ویانند  
از ان شراب که ریجان روح از او آشت  
می که جهان متن مرده در دید بویوش  
پیار و بردل و بر جان مرده مایه تر  
چو خوش بود که ترا حجتی توان دیدن  
ساز جلوه گمان بر کد ز نظر دل  
ساز خلوت پاک از برای تو خالی

نظر بسوی دل مغربی کن ای دلبر  
سین که روی چو خوش نماید این اثر

دل عرقه انوار جمالی و جلالی آ  
دل منظر عالی و نظر گاه رفیع آ  
خالی است حوالی حرم دل از اغیار  
خبر نفس رخ دوست در اندل می آ  
در عالم او چو شب روز نباشد  
در یک از جمله جهان کشته مددا  
عالم بخداد دست کنای است بکنز

ای مغربی کس را خبر از عالم دل نیست  
چه عالم دل ز اهل دو عالم متعالی است

یکچس را اینچین رمی ما را هست نیست  
کس ازین باده که ما تیم و برست نیست

کافه شایسته  
کسیکین چخ نذارد ز نار و نور خورشید  
در اندیمونه امید نار و بخاقت  
وجود مغربی اندر فضای هست او  
چو پیش بر تو انوار مهر در آفتاب  
پار ساقی از آن می که هست ایچیتا  
از ان شراب که جاندم از ویانند  
از ان شراب که ریجان روح از او آشت  
می که جهان متن مرده در دید بویوش  
پیار و بردل و بر جان مرده مایه تر  
چو خوش بود که ترا حجتی توان دیدن  
ساز جلوه گمان بر کد ز نظر دل  
ساز خلوت پاک از برای تو خالی  
نظر بسوی دل مغربی کن ای دلبر  
سین که روی چو خوش نماید این اثر  
دل عرقه انوار جمالی و جلالی آ  
دل منظر عالی و نظر گاه رفیع آ  
خالی است حوالی حرم دل از اغیار  
خبر نفس رخ دوست در اندل می آ  
در عالم او چو شب روز نباشد  
در یک از جمله جهان کشته مددا  
عالم بخداد دست کنای است بکنز  
ای مغربی کس را خبر از عالم دل نیست  
چه عالم دل ز اهل دو عالم متعالی است  
یکچس را اینچین رمی ما را هست نیست  
کس ازین باده که ما تیم و برست نیست







|  |   |
|--|---|
| <p>آنچه منظور تو اندیشه ریختن است<br/>ز آنکه چشم تو بر آن نقش و نگار چین است</p> | <p>گر چه با آن بت خلی نظری داری لیک<br/>نظرت بسج بر آن نقش و نگار چین است</p> |
|--|---|

|  |  |
|--|--|
| <p>سحر بی از تو بشکون تو در جسمه صورت<br/>نبت محبت که اورا صفت مکنین است</p> |  |
|--|--|

|  |   |
|--|---|
| <p>محب دوست تحقیق عین محبوست<br/>ولی چه سود که چشمت بچشم یعقوبست<br/>اگر چه درد تو افزون ز درد ایوبست<br/>که نیست بچکسی کو بدونه محبوست<br/>هر آنچه در ورق کائنات مکتوبست<br/>بخط دوست نظر کن که خط او جو<br/>خروش و لوله شور و جوش او شوبست</p> | <p>هر آنکه ظالمها تخم زشت زطلوبست<br/>ترا سیو یوسف کنعان و بطن پنهان<br/>دوای درد روز ترا هم از درون بطلب<br/>مگو که بسج نذاریم با بد و نوبست<br/>نمونه ایست ز دیوانه فر حسنش<br/>بجن چهره او در بجز که بس نکوبست<br/>رحمن اوست که در کائنات پیوسته</p> |
|--|---|

|  |  |
|--|--|
| <p>ز مغربی است که رویش سحر است نهان<br/>که مغربی بخود از روی دوست محبت</p> |  |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| <p>ناز حاجت است بجزاات بایت<br/>نهاده اند تحقیق رخ براه هدایت<br/>پیش امت مرحوم احد است هدایت<br/>بر اولیای دیت اشها و ختم نبوت<br/>هما نصفت کند اندر سپاه شاه سیرت<br/>رسید کار با انجام و اشها نهایت<br/>بغایتی که مر او رانه اشهاست نه غایت<br/>برش حدیث حقایق فسانه است چو کجا</p> | <p>گدشت عهد نبوت رسد دور و ولایت<br/>ز شرک روی بتو جید کرده اند ضلالت<br/>نهایت رسل انبیا بیکدشت<br/>چنانکه ختم نبوت در انبیاست باجمد<br/>بر انصفت که شته ملکه است نجابت<br/>مکوی بسج ز آغاز و اشها که جبارا<br/>دل بر رسد صری اسم در سه و جاه و جبهه<br/>هر آنکه باز بخورد است کس در شورش و</p> |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| <p>ریدات بصحت ز راه کشف و تجلی<br/>مر این حدیث که از مغربی کن در پیوست</p> |  |
|--|--|

مراد است که او از اشهاست بی غایت  
نمایست که در لایبش است بی غایت  
چو بر روی بود در آن ظاهر بی غایت  
سیان چشم نبوت مشاهده است بی غایت  
از دست بر همه جانها و فانی است بی غایت  
دیوان از نور دراز است بی غایت  
عجای از نور دراز است بی غایت  
علو از نور دراز است بی غایت  
ولی کعبه و نظر کار است بی غایت  
چو ذات پاک تقرب است بی غایت  
نی از نور درازی باطنی است بی غایت  
بود از آنم در ز صفت از غایت  
بود از آنم در ز صفت از غایت

ز بسکه مغربی بادوست گشته است محاسب  
صفات دوست در او کرده است جمله پیرا

چو باد و چشم تو خورداست دل خراش  
ز رخ زلف تو در تاب رفت مهرت  
چو نیست عهد سخن غم زلف پر شکنت  
ز من بر آنچه تو گوئی و آن همی شنوی  
چو نیست غیر تو کس از که میشوی پنهان  
اگر چه در خم چو کان است کوی دلم  
ز باده پرس که بجز از چه گشت اشفته  
چو ما هر آنچه تو دادی با جان خوردیم

چو حال است درش جگر کباب حمت  
چو زوست تا بشو بیت ع و تاب پرا  
بگو که بادل مسکنت این عتاب حمت  
چو من صدای تو ام با من این خطاب پرا  
چو ناظر تو تونی در درخت عتاب حمت  
ز چیت منتظ آخر در انقلاب حمت  
ز بحر پرس که گشتی در اضطراب حمت  
زیاده بیسج خوردیم پس حساب حمت

کتاب مغربی چون نسیم کتاب تو است  
از و پرس که این حرف در کتاب پرا

با من است اشخ که بودم طالع هفت  
از برای او میگردم کنار از ما و من  
انکه می بنداشتم کاغذ را بود او یار بود  
از صفای چهره و خلوت جان با صفا  
بچنان کاو در دل مسکین ما دارد وطن  
در شب تاریک مویش مهر ویش زینما  
سهر بر آورد از که سپان جهان چون آفتاب  
دست در دمان وصل او زدیم لیکن چون

هم تم را جان شیرین است و هم جان آن  
باز دیدم آخر الامرش که او ما و من است  
و آنچه کلن نمیداد کنون بدیم است  
وز فروغ نور رویش خانه دل روشن است  
زلف مشکینش دل مسکین ما را مسکن است  
کار چشم و در لرا اگر چه چشمش روشن است  
یوسف جنبش از آن کاو در اجهان پیران است  
دیده بخودم بدیدم دست او در دامن است

چون تابداقاب شرقی در مغرب  
چونکه اورا آوردن دل هزاران و زن

انکه او در هر لباسی جان پیداست  
وانکه هست از جمله عالم نمان پیداست

انکه از زبان آرزو خلوت بودن  
تا همه عالم نینش جان پیداست  
انکه چون بیجوری جهان با خور  
انکه در غلغله از جسم جان پیداست  
انکه در عالم علم است از زبان پیداست  
انکه در آن کو بودنی نام و نشان پیداست  
انکه به خود با اسم دریم عالم پیداست  
انکه کویانش جوی وانی جهان پیداست  
انکه کوی او زبیر بالای جان پیداست  
انکه کوی او زبیر بالای زمین و آسمان پیداست  
انکه کوی او زبیر بالای چشم این پیداست  
انکه کوی او زبیر بالای گوش پیداست  
انکه کوی او زبیر بالای لب پیداست  
انکه کوی او زبیر بالای زبان پیداست

تختی در پیرو پید اوجان پید است  
نیت نهان در میان مردمان پید است

شکل بری و جوانی روی پوشی پیش  
انکه با و حیوانی گفت ازین گونه سخن

انکه گوید حسرتی را کاین سخنها را بدان  
بعد از آن بر سر که سخنانی بخوان پید است

از میانش میان خبر کرمی نتوان یافت  
چونکه بر سر و روانی قمری نتوان یافت  
سر و قدز هر چین ماه خوری نتوان یافت  
این خلافت که از سر و قدی نتوان یافت  
گفت از گذشته تو خبری نتوان یافت  
سحری بر کولیش گذری نتوان یافت  
بچو رویت بجان جلوه کرمی نتوان یافت  
چون کز نیمه کجاست دکری نتوان یافت  
گفت جامم که به از من سپری نتوان یافت

از دهانش سخن جز اثری نتوان یافت  
گفتش چون قمری گفت بچو چون قمرم  
گفتش ماه و خوری گفت که بر سر چنین  
چون بی یا قمر از سر و قدش گفت خرد  
از سر زلفی اخبار دم پرسیدم  
آشاید همچو نیم حسری پرسد یای  
نیت خالی نفسی روی تو از جلوه کرمی  
گفت بودی تو بر ما دکری بگریه  
ببریز غم عشق سپری می جستم

منغری اینه سان تا نسوی پاک و لطیف  
سوی خویش ز خوبان نظری نتوان یافت

از انکه مانع از انک اوست تاب نخت  
عجب بود که نشد غیر ازین نقاب نخت  
و کز نچیت دیگر تا برد و حجاب نخت  
از انکه دیده کس را نبود تاب نخت  
بخط خوب دو سادت از کتاب نخت  
که دل در آتش بود زنده است تاب نخت  
بسوی همگی نیت انقلاب نخت  
از انکه بر متعالی بود حجاب نخت

نهان بر تو خویش است آفتاب نخت  
رخت ز پر تو خود در نقاب چاشد  
حجاب روی تو کز نیت خبر تا  
بغیر چشم تو در روی تو نکرد نگاه  
نوشته اند بر اوراق چهره خوبان  
با بروی تو سکنه بخورد جام نخت  
ولا همیشه رخت نخلب بجانب نخت  
چگونه روی بغیر حجاب ما آورد

نیت نهان در میان مردمان پید است  
شکل بری و جوانی روی پوشی پیش  
انکه با و حیوانی گفت ازین گونه سخن  
از دهانش سخن جز اثری نتوان یافت  
گفتش چون قمری گفت بچو چون قمرم  
گفتش ماه و خوری گفت که بر سر چنین  
چون بی یا قمر از سر و قدش گفت خرد  
از سر زلفی اخبار دم پرسیدم  
آشاید همچو نیم حسری پرسد یای  
نیت خالی نفسی روی تو از جلوه کرمی  
گفت بودی تو بر ما دکری بگریه  
ببریز غم عشق سپری می جستم  
منغری اینه سان تا نسوی پاک و لطیف  
سوی خویش ز خوبان نظری نتوان یافت  
از انکه مانع از انک اوست تاب نخت  
عجب بود که نشد غیر ازین نقاب نخت  
و کز نچیت دیگر تا برد و حجاب نخت  
از انکه دیده کس را نبود تاب نخت  
بخط خوب دو سادت از کتاب نخت  
که دل در آتش بود زنده است تاب نخت  
بسوی همگی نیت انقلاب نخت  
از انکه بر متعالی بود حجاب نخت

طاقت نیروی بازویش کجا دارد دم زانکه دل چقاقت نیروی او پی اشها

مغزنی را کوی دل اندر خم جوان دوست  
عرصه ندان برای کوی او پی اشها

ریخت خوم که این شراب من است  
چونکه چشمش خراب و مستم دید  
چونکه در بویه غنم بکده امنت  
چون در آن آب روی خود را دید  
کرد با عکس روی خویش خطاب  
گفت با تو عفت باها دارم  
انچه پرسید از او جواب شنید  
سخت جام که این شراب من است  
گفت کاین بخود و خراب من است  
گفت دزیر لب که آب من است  
گفت کاین عکس آفتاب من است  
یعنی این مظهر خطاب من است  
گر ترا طاقت عتاب من است  
گفت سایل که این جواب من است

هر رویش بمغزنی میکشنت  
پر تو ذات من حجاب من است

انکس که دیده در طلب او مسافر است  
وانکس که روی بتان حسن روی او است  
دل را بسخر غمزه خوبان سسی برد  
از چشم او می رسد که ترکی است چنگوی  
گفتم مگر که ذاکرم اندو ستر بخورد  
غایب میباش کنف از دوست زانکه دوست  
حسن وی است انکه مرا ورانه اول است  
گر از فنون عشوه گری ما بر است دوست

ای مغزنی تو دیده بدست از تر بکند دوست  
چون آفتاب در رخ هر زرد ظاهر نیست  
این جوش که از میکره برخواست چه جوش است  
این جوش مگر از ضم باد و فروش است

این جوش که از میکره برخواست چه جوش است  
این جوش مگر از ضم باد و فروش است  
این جوش که از میکره برخواست چه جوش است  
این جوش مگر از ضم باد و فروش است  
این جوش که از میکره برخواست چه جوش است  
این جوش مگر از ضم باد و فروش است  
این جوش که از میکره برخواست چه جوش است  
این جوش مگر از ضم باد و فروش است  
این جوش که از میکره برخواست چه جوش است  
این جوش مگر از ضم باد و فروش است

کسی رمزی از آن باز نمی یارم گفت  
 که کسین هیچ زان ساز نمی یارم گفت  
 آنچه او گفت باو از نمی یارم گفت  
 آنچه گفت آن بت هفتا نمی یارم گفت  
 براو پرو پرواز نمی یارم گفت  
 برنی ذوق زافاز نمی یارم گفت  
 سحران غنچه غمنازی یارم گفت

آنچه جان گفت بدل باز نمی یارم گفت  
 مطرب عشق در این پرده ماسازی در  
 گفت با من سخن عشق باو از بلند  
 زیر لب خنده زنان چو کنگران دل من  
 آنکه او پرو پرواز نباشد هرگز  
 لذت لعل لب جام غم آن جام ترا  
 شرح آن طره طراوتیست اندام داد

دلا بجز غم نمی آید  
 که در این دنیا  
 کس با ما  
 در این دنیا  
 کس با ما  
 در این دنیا  
 کس با ما

مغربی بادل دمساز چه دمسازانه  
 با تو سرد دل ساز نمی یارم گفت

کز جمله جهان جهان گوی برده هست  
 عیسی است کز زنده شود هر که بمرده است  
 کز نور تو روشن شود آنکس که فسرده است  
 کس شکل چنین نرادم و حواشده است  
 مانند ترکان یکی تا زده برده است  
 بالعلش جام مصفا بده درد است  
 نقش رخ او اده آنرا تدرده است  
 در راه هوا جمله بجلی نسرده است

این کرد بر کمره ندانم که چه کرد دست  
 موسی کلیم آنست که دار دید و مضای  
 چون چرخ برقص است چرخور شد در  
 اورا نتوان گفت که از آدم جوت  
 یعنی دل خلق جهان میکند این کرد  
 باجن رخس خلاق همه سپسخت  
 بردل که بر او نقش جهان بود نقش  
 کس نیست که نقش رخ خود را چنین کرد

چو مغربی زبان  
 در فضای بود  
 کس با ما  
 در این دنیا  
 کس با ما  
 در این دنیا  
 کس با ما

ای مغربی از دلبر خود گوی سخن را  
 کون عرب و زنجم در وحی و کرد دست

می قدیم که تا او امر ز دست حوادث  
 باب دید بر دیوان که نیست در غم و خوار  
 بخشه خود طوفان چو سام و جام و چو یا  
 که پنجاه کیمت است معنی و باعث

پارسا ساقی باقی بریز بر من حادث  
 چو در زمین لم تخم مهر خویش کنندی  
 از ان شراب بکجان نوح اگر بریدی  
 سیوی داده توان مرد و باز زنده تو نشد

چو جانا صابیت  
 دانا صابیت  
 جهان در هدت  
 در این دنیا  
 کس با ما  
 در این دنیا  
 کس با ما



سبح سحر که انرا موج در صحرانهاد  
 ای یکمختی نشان بی نشان جمت گمش  
 المکه دایم از جهان تاومن کردی کنایه  
 صد هزاران کوهر سرار و در فرقت  
 از برای المکه تا نشناسد او را بغیر

کنج مخفی آشکارا شد نهان آید پدید  
 چون نشان بی نشان از بی نشان آید پدید  
 عاقبت با ما و با من در میان آید پدید  
 در جهان از موج بحر سحر ان آید پدید  
 موج دریا در لاس الس حان آید پدید

از زبان مغربی خود بحر میگوید سخن  
 مغرب را بحر ناکاه از زبان آید پدید

از جنبش بحر قدم برخواست موجی سعه  
 از موج بحر سحر انچه دریا شد یکی  
 اندر سرای لم بزل باشد بهین لزل  
 اندر جهان بر عدد واحد موجود  
 اندر یکی صد پنجاه صید کبیر  
 لیکن جهان جسم و جان کز شکر از دریا  
 برین مثال با هم افتاده از دریا بر  
 وقت کانغ رشید ما و این ه و ان بی

و از موج دریای زلزل پر گشت صحرای آب  
 صحرایقین دریا شود یا میدجو از دریا بد  
 سر بر هم آرد دانه از پیش بر خیزد  
 در خط ملک صمد واحد بود عین احد  
 از صد یکی کفر بد ان صدر از یک یک  
 بر روی بحر سحر ان باشد چه بر دریا زنده  
 باشد که موجی در رسد بازم دریا کشند  
 از بر چال طالع شود از اندرون سبز زنده

ان آقاب میثرتی پیدا نمود در سنسرتی  
 که مغرب را اینه نهان نباشد در زنده

ساختی از عین خود مغرب که عالم این بود  
 هر زمان اینی از خویشش نقشی ذکر  
 هستی خود را نمودی در لباس مختلف  
 بر کنین خاتم دل گشت نامست نقشی  
 جامع ذات و صفات عالم و آدم  
 اسم اعظم جز این بنظر نباشد در جهان

نقشی آوردی پدید از خود که آدم این بود  
 یعنی از درمای با موج در ماد این بود  
 یعنی آنچه عاقلش فرزند و آدم این بود  
 دل ترا چون غایت آمد نقش خاتم این بود  
 احمد آمد یعنی ای مجموع عالم این بود  
 بگذر از منظر که عین اسم اعظم این بود

فان با ناسطاعت عالم سحر  
 از نفس انست که در جهان  
 در جرم صحرای مغرب را از دریا  
 هر دریا دیدار از دنیا  
 در خود نگاه کردیم از آن  
 در هر کجا که نامش است  
 در خود نگاه کردیم از آن  
 در هر کجا که نامش است  
 در خود نگاه کردیم از آن  
 در هر کجا که نامش است



کفر و دین از اثر زلف و بخش گشت پدید  
از رضا و بخش گشت عیان لطیف و غضب  
گرچه ذرات جهان گشت عیان از زلفش  
یارب آرزوی چه رویست که از پر تو

در جهان که از آن سود و زیان پیداشد  
زین دو رخ و زان عو و جنان پیداشد  
هرش از جمله ذرات جهان پیداشد  
بر چه در کتم عدم بود نهسان پیداشد

از فروغ رخ خورشید و بخشش از سر مهر  
مغربی ذره صفت رقص کنان پیداشد

باز خود خویشن بیرون نمی باید نهاد  
فعل ناموزن را موزون نیساید نهاد  
حد هر چیزیکه دانستی و وصف و لغت  
هر چه مادون حق آید پیش دادن آن  
آنچه از دون است از بالا نیساید نهاد  
عاشق از اجر و رسوم خلق رسمی دیگر است  
دل بدام دلبرایان در نیساید نگیند  
چنگ دل بر زلف و لداران نیساید نهاد  
چون شناسا و رستی بر کرد هر چون کرد  
دل که شد مغفون چشم فتنه جوی در آن  
ای کلیم دل نظور خویش با بیرون  
عشق و حسن دوست را بیلی و مخجون مظهر  
یار که چونت و که چون و که چون چون  
آنچه کردانت کرداننده کردون بدین

گر ندادی پیش ازین اکنون نیساید نهاد  
قول ناموزون را موزون نیساید نهاد  
زانچه هست او را کم و افزون نیساید نهاد  
نام حق را هیچ بر باد و ن نیساید نهاد  
دانچه عالی بود بر ما دون نیساید نهاد  
بر ایشان رسم دیگر کون نیساید نهاد  
پای در زنجیر چون مجنون نیساید نهاد  
دستر بر ماری اشون نیساید نهاد  
پی شناسائی مای در چون نیساید نهاد  
بج دل دیگر بر آن مغفون نیساید نهاد  
هر کلیم خویش با بیرون نیساید نهاد  
تمتی بر بیلی و مجنون نیساید نهاد  
چون و چون را همه چون نیساید نهاد  
فعل کردوش را بدین کردون نیساید نهاد

مغربی اسرار بحر پیکر ان پیش ازین  
از زبان بر هامون نیساید نهاد

اگر گشتش سحر از کرد و کار کی داند

کسیکه هستی خود را بخود پویشاند

اگر گشته ام در تو کس که گایه  
که در خرف خویش زان کس که گایه  
هر که که بود ز غم ابل ناری  
چون ز غم در جهان زلفت خویش  
هر که که گشت شدم در تو ز غم  
پیش از آنکه گویم پیش از آنکه  
ز دیدن کسی که در صد زار کی داند  
هر که که گشت بیرون جان مفضل رقص  
هر که که گشته از هم هار کی داند  
ز نهنی

ز مغزی خیری که حصار کون رسد  
کسیکه هست ایسرها کی داند

|                                     |                                    |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| دل با مغزی شربد دیگر دارد           | راه هر رسم و کرد مذمب دیگر دارد    |
| میگشدر مغزی جام دیگر از لب با       | بر هر جام کشیدن لب دیگر دارد       |
| شاید ما بحر از خال و خط و جنبه خویش | خال و خط و کرد و جنبه دیگر دارد    |
| هر زمان خانگی دیگر از لب جانان رسد  | بر هر جان که رسد خالت دیگر دارد    |
| در جان دل ما هر و سپهر دیگر است     | عوش فرسش و فلک و گوگرد دیگر دارد   |
| بجز این روز که منی بودش روز دیگر    | بجز این شب که تو دانی شب دیگر دارد |
| دل سواریست که در کار تو چه کردن     | جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد        |

لوح محفوظ دل مغزی از کتب دست  
گشت مسطور که دل مکتب دیگر دارد

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| مست هر لفظ از کویس نماید  | بلال آسای ابرو مینماید      |
| سر از حبیب پر رویان برارد | رخ از روی پر روی مینماید    |
| بر سوزان کنم مردم توفه    | که رویت هر دم از یو مینماید |
| پریشان زبان شوم هر دم از  | دلم راه پیک مینماید         |
| مر اندر خم چو کان زلفت    | جان جان و دل مینماید        |
| خیال قامتت بر طرف چشم     | چو سروی بر لب جوی مینماید   |
| ز خالت غارت ترکانه نماید  | اگر چه بسچو بندو مینماید    |

چشم مغزی از غمزه است  
بر انشوی که جادو مینماید

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| دل بمردیده شود دیده و همه دل گردید | تا مراد دل دیده ز تو حاصل گردید    |
| بایمیدی که رسد موجی از آن بگردل    | سالها ساکن آن لجه و ساحل گردید     |
| مغزی به زدل و دیده من هیچ نیافت    | ماه من که چه بسی کرد من ز دل گردید |

ز مغزی خیری که حصار کون رسد  
کسیکه هست ایسرها کی داند  
دل با مغزی شربد دیگر دارد  
میگشدر مغزی جام دیگر از لب با  
شاید ما بحر از خال و خط و جنبه خویش  
هر زمان خانگی دیگر از لب جانان رسد  
در جان دل ما هر و سپهر دیگر است  
بجز این روز که منی بودش روز دیگر  
دل سواریست که در کار تو چه کردن  
لوح محفوظ دل مغزی از کتب دست  
گشت مسطور که دل مکتب دیگر دارد  
مست هر لفظ از کویس نماید  
سر از حبیب پر رویان برارد  
بر سوزان کنم مردم توفه  
پریشان زبان شوم هر دم از  
مر اندر خم چو کان زلفت  
خیال قامتت بر طرف چشم  
ز خالت غارت ترکانه نماید  
چشم مغزی از غمزه است  
بر انشوی که جادو مینماید  
دل بمردیده شود دیده و همه دل گردید  
بایمیدی که رسد موجی از آن بگردل  
مغزی به زدل و دیده من هیچ نیافت  
تا مراد دل دیده ز تو حاصل گردید  
سالها ساکن آن لجه و ساحل گردید  
ماه من که چه بسی کرد من ز دل گردید

هر که از کامل مایافت نظر کامل شد  
مغزنی از نظر اوست که کامل کردید

که نام دل که نه آن یار نگار برود  
سک که رستم دل محزون هزار برود  
که تا بنفش دل از دستم ان بخار برود  
نه نام از چه سبب دوست یار برود  
صفای چیره او از دم غبار برود  
سو در کنار در آمد دل از کنار برود  
ولیکن از دل مسکین من قرار برود  
زمن عجبوه گری هوش و اختیار برود  
چو عقل هوش و دل جان هر جا برود

ولی نداشتیم انم که بود یار برود  
به نیم غمزه روان چون هزار برود  
هزار نقش بر انجخت آن نگار طریقت  
بیاد کار ولی داشتیم ز حضرت دوست  
دل که آینه روی اوست داشتیم غبار  
چو در میان در آمد خرد کنار گرفت  
اگر چه در دل مسکین من قرار گرفت  
بهوش بودم و با اختیار در همه کار  
کنون جان نه دل دارم به عقل و بهوش

چو اید او بمان رفت مغزنی ربان  
چو او بخار در آمد مر از کار برسد

ز رویت ماه تابان آفرینند  
از آن خورشید نشان آفرینند  
بس آنکه تحت سلطان آفرینند  
بگیتی آب حیوان آفرینند  
هزاران چشم فشان آفرینند  
در و یا قوت و مرجان آفرینند  
بت و شمع و شبستان آفرینند  
که او امر میدان آفرینند  
بس کس را پریشان آفرینند  
بگیتی کفر و ایسان آفرینند

رفت سر و بستان آفرینند  
ز حسن روی تو تابی عیان آفرینند  
ترا سلطانی کونین دادند  
از آن سر خشمه نوشن حیات  
ز چشم فشمه جوی دل فریب  
لب و دندان او را تابیدند  
ز خط عارض و نوب جنینش  
نه بد مردی و میدانی جانرا  
که تا از زلف او ز نار بنیدند  
چو کس زلف و خسارش آفرینند

ای که در آن پیش آفریدند  
بجایز اسلکان آفریدند  
بر این از او عدو دیدار آفریدند  
سکین را به طاعت خلق آفریدند  
کسی را به عیب آفریدند  
و در آن زمان که آفریدند  
چو او بخار در آمد مر از کار برسد  
و در آن زمان که آفریدند  
چو او بخار در آمد مر از کار برسد  
و در آن زمان که آفریدند  
چو او بخار در آمد مر از کار برسد  
و در آن زمان که آفریدند  
چو او بخار در آمد مر از کار برسد  
و در آن زمان که آفریدند  
چو او بخار در آمد مر از کار برسد

بظاہر ملک جم آباد کردند  
که باشد نموداری در غمش  
چو حسن خویشتن را جلو اند  
بر افکنند چون برده ز خسار  
ز اشک عاشقان او بگیتی  
دلما در خم نفس بندند  
برای عاشقان از بجز و جانش  
دلیل خوشتن هم خویش بود

بیاطن عالم جان آفرینند  
جان را از پی ان آفرینند  
جان بی پرز خوابان آفرینند  
برای جلوه لبان آفرینند  
در دوری بای شمع آن آفرینند  
از آنجا که چون چو کان آفرینند  
بزرگان در دور در آن آفرینند  
بدان منسکر که بر آن آفرینند

چو خود خوردند باد و صحرایی را  
چرا سرست و حیران آفریدند

از جنس این یار موج که بر خیزد  
دل را بر جان سازد جان را بدل  
جان دل جانان را با یکدیگر آن خطه  
چون پادشاه وحدت بگرفت و آلت  
جانی که یقین از شک را چون محل باشد  
سکان صحار بر اسیر آب کند مردم  
از کلشن جان دل بی الحال فرود  
ای مرد سپا بانی بگریز از این ماحل

بر وادی جان آید بر ساحل جان ریزد  
جان دل جانان را با یکدیگر آید  
فرقی نتوان کردن تمیسنه و چون  
انگشت بدان کثرت بگذارد و بگریزد  
ظلمت کجا باشد بانور که بستیزد  
از فیض جنسین دریا ابری که بر آید  
کردی که بر او که غم بال هوا ببرد  
زان پیش که در دامن موجیت فرود

چون مغزنی انگش کاو پرورده این بجز  
از بختند لشکر و ز موج خیر آید

شاه تبار ماه رخان عرب رسید  
لب بر لب نماد دور و ان که دهاقت  
چون جان تازه یافت لب از لبان

باقامت چو نخل لب چون رکت رسید  
جانم لب رسید چو جام لب رسید  
ایدل پاکه موهم پیش طرب رسید

این ملک است زلف و قنات  
عالم را از پی ان آفرینند  
جان بی پرز خوابان آفرینند  
برای جلوه لبان آفرینند  
در دوری بای شمع آن آفرینند  
از آنجا که چون چو کان آفرینند  
بزرگان در دور در آن آفرینند  
بدان منسکر که بر آن آفرینند  
چو خود خوردند باد و صحرایی را  
چرا سرست و حیران آفریدند  
از جنس این یار موج که بر خیزد  
دل را بر جان سازد جان را بدل  
جان دل جانان را با یکدیگر آن خطه  
چون پادشاه وحدت بگرفت و آلت  
جانی که یقین از شک را چون محل باشد  
سکان صحار بر اسیر آب کند مردم  
از کلشن جان دل بی الحال فرود  
ای مرد سپا بانی بگریز از این ماحل  
چون مغزنی انگش کاو پرورده این بجز  
از بختند لشکر و ز موج خیر آید  
شاه تبار ماه رخان عرب رسید  
لب بر لب نماد دور و ان که دهاقت  
چون جان تازه یافت لب از لبان  
باقامت چو نخل لب چون رکت رسید  
جانم لب رسید چو جام لب رسید  
ایدل پاکه موهم پیش طرب رسید



همان نزدیک نزدیکت وز ناد و رو و رو بر  
 جهان رشید و گرفت شده و بی نصیب  
 بجز خوشین باید طلب که دن صال او  
 تصور دور و ولد از امید نام ولی دانم  
 کتاب جامع و فاضل ز ایند کرده ام صل  
 در اسرار یکه میگویم از دوستی خودم

که از افراط نزدیکی بغایت دور باشد  
 که چون نخاش از جور شید دیدن کور باشد  
 که مرد وصل او دایم ز خود مجبور باشد  
 من انحر که ولد ان تصور دور باشد  
 که رطب و یابس عالم در وسطور باشد  
 مراد کفتن اسرار او دستور باشد

از جام نرگس است و لب میگون ساقی  
 روان مغربی که مست و که مخمور باشد

چون عکس رخ دوست در اینجه باشد  
 شیرین لب او تا که بگفتار در آید  
 چون عزم تماشای جهان کرد ز غلط  
 بر نقش که او خواست بر نقش بر آمد  
 هم کثرت خود گشت در و واحد خود دید  
 جانی همه اسم آمد و جانی یکی رسم  
 هم پرده بر انداخت ز رخ کرد تجلی

بر عکس رخ خویش بخارم نگران شد  
 عالم همه پرو لوله و شوق فغان شد  
 آمد تماشای جهان جمله جهان شد  
 پوشید همان نقش بدن نقش حیان شد  
 هم عین همین آمد و هم عین جهان شد  
 جانی همه جسم آمد و جانی همه جان شد  
 هم پرده خود گشت و پس پرده نهان شد

ای مغربی آن یار که فی نام و نشان است  
 از پرده برون آمد و بانام و نشان شد

ولی کبارخ و زلف تو منشین باشد  
 بود ز کفروز اسلام پنجر ان دل  
 خرد ز بهر تغافل ز خرم انکس  
 کجا بملک سلیمان و خانشس نکرم  
 مرا که جنت دیدار در درون دل است  
 کجا لذت دیدار او خبر یاسپه

مجرد از غم و شادی کفر و دین باشد  
 که زلف و روی تو اش روز و شب  
 که خوشه چین تو بوده است خوشین باشد  
 مرا که مملکت فقر در نخین باشد  
 چو القاعه بیدار در عین باشد  
 ترا که سیل بشیز و بانگین باشد

بیشتر دیدار غیر و عین  
 نظر عین کند آنکه با عین  
 بود ز دیدار غیر آنکه عین  
 عین کی کرد بر سر عین  
 یا و دیدار از عین عین  
 عین که بر عین عین  
 بی نقاب انجبال توان دید  
 وز رخسار خورشید ان توان دید  
 روی او از زلف و خال توان دید  
 دیدن زلف و خال توان دید  
 نجاش از آن شد نام فاع  
 سر از و خجالی ان توان دید

|  |  |
|--|--|
| خود جمال کمال روی ترا<br>ذات مخفی است از صفات کمال<br>آفتاب است در ضلال نهان<br>نیز در زوال مهر خورش<br>همه کرد سراب میگردیم | بی حجاب جلال نتوان دید<br>بی صفات کمال نتوان دید<br>زو غیر از ضلال نتوان دید<br>مهر اورا زوال نتوان دید<br>چونکه آب زلال نتوان دید |
|--|--|

که این جمال اینر نیکی است  
که این عالم و آدم در کشت زلف  
زبان ای سحر در عالم تنگ  
که این عالم تنگ

منفری بریح از ان عفا  
بحسب از پرو بال نتوانید

|  |  |
|--|--|
| نشان بصورت اغیار بار پیدا شد<br>سیان کرد و غباران سوار نهان بود<br>جان خطیت که کرد عذار او بدید<br>برای بل غلغین پس نوای خربین<br>از این سبب عددی شمار پیدا شد<br>یکی بکجوت چندین هزار پیدا شد<br>مخط و مهر کرد و دور مدار پیدا شد<br>بلکه که از چه سبب این بخار پیدا شد | جان نفس و کار این پیدا شد<br>ولی جو کرد شستمان سوار پیدا شد<br>خطی خوش است که کرد عذار پیدا شد<br>هر از گلبن شادی ز غبار پیدا شد<br>از این سبب عددی شمار پیدا شد<br>یکی بکجوت چندین هزار پیدا شد<br>مخط و مهر کرد و دور مدار پیدا شد<br>بلکه که از چه سبب این بخار پیدا شد |
|--|--|

نشان بصورت اغیار بار پیدا شد  
سیان کرد و غباران سوار نهان بود  
جان خطیت که کرد عذار او بدید  
برای بل غلغین پس نوای خربین  
از این سبب عددی شمار پیدا شد  
یکی بکجوت چندین هزار پیدا شد  
مخط و مهر کرد و دور مدار پیدا شد  
بلکه که از چه سبب این بخار پیدا شد

اگر تو طالب سر ولایتی طلب  
ز منفری که در این روزگار پیدا شد

|  |   |
|--|---|
| دلی دارم که دروی غم نخچید<br>سیان ماویار بهدم ما<br>حدیث پیش و کم انجار باکن<br>چنان برگشت کوش از غم دور<br>مزان گشتی که عالم خاتم او<br>ولی کوفارخت از سور و ماتم | چه جای غم که شادی هم نخچید<br>اگر مردم نباشد دم نخچید<br>که انجا و صف پیش و هم نخچید<br>که دروی بانک ز بروم نخچید<br>دگر چیزی در این خاتم نخچید<br>درو هم سور هم ماتم نخچید |
|--|---|

دلی دارم که دروی غم نخچید  
سیان ماویار بهدم ما  
حدیث پیش و کم انجار باکن  
چنان برگشت کوش از غم دور  
مزان گشتی که عالم خاتم او  
ولی کوفارخت از سور و ماتم



مغزنی تا شب بستی تو باقی باشد  
نور خود کشید من از مشرق جان برآید

ز دریا بچ کونا کون برآمد  
چون سیل از بهر موسی آب گردید  
چو از هامون بسوی بحر شد بان  
چو زین دریای چون موج نشد  
ازین دریای بان امواج هر دم  
چو بار آمد ز خلو نگاه سپردن  
که در کسوت لیلی فرو شد  
بصد و ستان نگارم و استاندا  
بدین کسوت که منش اکنون  
بمعنی در سج دیگر کون بگردید  
ز چو پی برنگست چون برآمد  
برای دیگران چون خون برآمد  
کسی از بحر بر هامون برآمد  
جباب آسار و گردون برآمد  
بهرار ان کو هر سر کنون برآمد  
بهر نقشی در این سپرون برآمد  
کسی از صورت محسنون برآمد  
لصد افسانه و افسون برآمد  
یعین سیدان که هم اکنون برآمد  
بصورت که چه دیگر کون برآمد

از دریا بچ کونا کون برآمد  
چون سیل از بهر موسی آب گردید  
چو از هامون بسوی بحر شد بان  
چو زین دریای چون موج نشد  
ازین دریای بان امواج هر دم  
چو بار آمد ز خلو نگاه سپردن  
که در کسوت لیلی فرو شد  
بصد و ستان نگارم و استاندا  
بدین کسوت که منش اکنون  
بمعنی در سج دیگر کون بگردید

چو شمر مغزنی در هر لباسی  
بغایت دلبر و موزون برآمد

باده از سرستی چشمش حکایت میکند  
قصه ستان نکر تا چون مرایت میکند  
در نهایت زان سبب میل بدایت میکند  
این تظاول و پن که در شهر و ولایت میکند  
گرچه از زلف پریشانش حکایت میکند  
جانب دلرار حایت ناچه غایب میکند  
هر که میدل می بود جانان کفایت میکند

می حدیثی از لب ساقی روایت می کند  
از حدیث مستی چشمش دلم سرست شد  
در بدایت داشت جام مستی از جامش  
دست زلفش که در تاراج ملک جهان کرد  
شکر با دارد و دم از لعل شکر بار او  
چشم مست دلخواه این که درستی خویش  
این کفایت بین که پیشتر جانان بصد

هر کسی دارند از بهر حمایت جانی  
مغزنی چشم سرستش حمایت میکند

کسی که ز راه دور نماند در آن شد  
و اشک که ز راه دور نماند در آن شد  
سلطان بر تخت نشینی کرد منزل که اندک  
در کسوت که منش اکنون  
عم خانه خوش  
ان کو هر سر کنون  
بهر نقشی در این سپرون  
کسی از صورت محسنون  
لصد افسانه و افسون  
یعین سیدان که هم اکنون  
بصورت که چه دیگر کون  
چو شمر مغزنی در هر لباسی  
بغایت دلبر و موزون  
باده از سرستی چشمش حکایت میکند  
قصه ستان نکر تا چون مرایت میکند  
در نهایت زان سبب میل بدایت میکند  
این تظاول و پن که در شهر و ولایت میکند  
گرچه از زلف پریشانش حکایت میکند  
جانب دلرار حایت ناچه غایب میکند  
هر که میدل می بود جانان کفایت میکند  
هر کسی دارند از بهر حمایت جانی  
مغزنی چشم سرستش حمایت میکند

نمود رخ ابروی وی از ابروی خوبان  
در گلشن عالم چو سبزه سر و چو لاله

تا بر صفت ماه تو آنکشت غماشد  
هم سرخ گلاهد او بهم سبز قباشد

ان مهر سپهر اری کرد تجلی  
تا مغربی و مشرقی و شمس و ضیاء شد

لی بر تو رخسار تو پیدا نتوانشد  
جز از لب جام لبالب تو آنخورد  
تا موج تو مار آنکس جانب دریا  
تا جبهه او بر نیزه باید من و بار او  
از مهر رخسار سیه صفت بر پیشانی  
در خلوت کرد دیده ز اغیار نشاند  
پوی دیده نشاید تماشا شدن هرگز

مهر تو چون دره مهوید نتوانشد  
جز در رخ تو واله و شید نتوانشد  
از ساصل خود جانب دریا شود  
هرگز نفسی بی من می آید نتوانشد  
اندری آن قامت بالا بود نتوانشد  
از خلوت خود جانب صحرا شود نتوانشد  
تا دیده نباشد تماشا نتوانشد

چون مغربی از مشرق و مغرب نریزد  
خورشید صفت واحد و تجاش نشود

دل بر نفسی از تو تجلی طلبد  
هر که او دیده بود چهره و بالایی ترا  
در جهان ذره از خال خست خیالت  
ما بدینا طلبیدیم و بدیدیم عیان  
معنی و صورت ما صورت و معنی و  
جز که در ملک فقر و فاقا نتوانست  
جان من در همه ذرات جهان آفته است  
در دو مهربانه چون شکل انبیا میگردد

دبدم دیده همچون رخ لیلی طلبد  
کی ز ایزد بد عار و ضده و طوطی طلبد  
کونه دیدار تو در جنت اعلی طلبد  
ز ایدگشده آنرا که بعضی طلبد  
جند الیکه خسیب صورت و معنی طلبد  
صوفی آنچه که در دفتر و فقامی طلبد  
آنچه موسی ز سر طور تجسلی طلبد  
پس عجب نبود اگر کس الف از بی طلبد

مغربی دیده بدست پس آنکه طلبد  
احسن یوسف که شنیده است که آنکه طلبد

دل از بند من بیدار باشد  
خیزد آنکه او دیده بود کجا باشد  
کجا و در آنه خال نجای دیده بود  
از آن در دام نقش قلیک دیده بود  
پویای دلستانانی داشت دیده بود  
نمیدانم بزم آن دیده بود  
کوی خوش نصیبانی در بیابان دیده بود  
نمان از ما بر آن دیده بود  
صفا فی داشت با خوبان دیده بود  
ازین عالمی که در آن صفا فی دیده بود  
صدای اجنبی آید کجا دیده بود  
لی آن نه بابک و صفا فی دیده بود

|   |   |
|---|---|
| سکای جوان وصل بار شنید<br>از جان از جهان بکانه کردید<br>دمی حالی نیست باشد ز دلده | ابوی جوان صدمش زان صلا شد<br>اگتا با جان و جانان استاش<br>از ان گز بهر ان خلوت تر اشد |
|---|---|

از حال مغربی دیگر بر رسید  
از انساعت که از پیشش جدا شد

|   |  |
|---|--|
| ای حال تو در جهان مشهور<br>نور رویت بیدید با نزدیک<br>خیر گرمی کجا کند او را کت<br>گر چه باشد عیان چه شایده<br>هر چه تو بیستوان ترا دید<br>مدنی این مکان همی سپردم<br>شد یقینم کنون که غیر تو نیست<br>هر رویت جو تاقت بر عالم<br>کشت پید آنکس زلف و خشت<br>لب شیرین و چشم قنانت | لیکن آن چشم انس و جان ستور<br>لیکن از دیدش نظر باد و ر<br>ز آفتاب منسیر تابان کور<br>قرص خورشید را بیده بود<br>بل تویی ناظر و تویی منظور<br>که منم ذکر و تویی مذکور<br>ذکر و ذکر و شاکر و مشکور<br>یاقت ذرات کائنات ظهور<br>در جهان کفر و دین و ظلمت و نور<br>در زمانه فکده و فتنه و شور |
|---|--|

مغربی را دام از لب و چشم  
در جهان است دارد و مخمور

|  |  |
|--|--|
| نیاید بر زمان روی ز ابروی دگر<br>دل نخواهم برود از دستش که انجان جهان<br>چون تواند دم ز آزادی زدن آنکس که<br>روی جمیعت کجا بیند عسره خویشین<br>سر سحر اب از برای سحره کی آرد فرود<br>من بگرد چون شوم طلع که حسن روی او | تا کشد بر دم که پیمان من از سوئی دگر<br>دل بجای جوید ز من هر دم بد بجوی دگر<br>بر زمانش میگذرد بنده کیسوی دگر<br>انکه باشد هر زمان آشفته سوئی دگر<br>انکه دارد قبله هر دم طاق ابروی دگر<br>میسنماید هر دم از برود مرار روی دگر |
|--|--|

لب چو پاهای  
بر زمان باشد  
بسیار گویی  
با وجود که  
منش بر دم  
چون کبر و  
از نهاد الو  
سوی دار الملک  
از سواد این  
صفتش از  
کسی که

از نهاد الو صفتی که  
سوی دار الملک از  
از سواد این صفتش  
صفتش از کسی که

کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیده نیست  
تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده  
انکه از سر چشمه کفر حقیقی آب خورد  
چون بجای یافت در شمس حقیقی ستر  
کفر احمقیت در شمس احدی نمی شدن  
بس کوی بدگاف کفر ما ز ظاهر برتر است  
انکه در بند قبول خاص عامی رود و پوشیده

کفر حق خود را بخود پوشیده نیست ای پند  
ما چنین کفری ز کفر ما تجاوزی خبر  
بهر کفر هر دو عالم بود پیش چون شتر  
بدر کردید از ظهور نور پوشیده انقر  
صیت ظاهر منظر کل ظهور نور خور  
انکه باشد از معانی و حقایق بهره ور  
کفر و ایمان را را باکن نام این نهی بسر

کفر و ایمان چون حجاب راه عقده‌ی سر  
ارو با نغمه‌ی از کفر و ایمان در گذر

و دیده سرگردان و نور دیده و ایم در نظر  
گرچه عالم را چشم دوست بند دیده و یک  
دل بسان کوی سرگردان غافل ز انکه  
نیست بیرون از خم نقش بیکرمان  
سرمه پند انم که عالم صیت یا خود گیت  
با همه سرشکی جنبش و نور و صفات  
ای دل از خوابی بینی روی دلبر جهان  
چونکه مطلوب تو از تو نیست بیرون این

چشم در منظور ناظر لیک از روی خمر  
از لبز بنیان بود پیوسته ان نور  
در خم چو کان زلف دوست باشد مستقر  
دل که چون کوفی همیکر دور در اینمیدان  
مجلس و نفس و جسم و چرخش خوانی و شمس و نظر  
خبر گردون گردون ماه از مه خور ز خور  
ز آنکه تو آینه دوست در توجوه که  
سمرنی در خویشین باید ترا گردن سفر

ای حسن ترا دیده من گشته پدیدار  
کردیده نباشد که گد حسن تو انظار

خورشید جمال همه خوبان جهانز  
خود آینه حسن تو را در دو جهان نیست  
از روی که دیده است که او روی تو دیده  
هر دیده از او هر نفسی دیده جسمالی

از دیده عشاق بود گرمی بازار  
در کاه تجسلی بجز از دیده نظر  
نیانی که بدوست منور همه ایصار  
ز تو نازده شده هر نفسی دیده و دیده

در نظر کار و تجلی در کرم  
در نظر ز نظر ای بافته  
باینکه دیده دل این دکان را  
در عجب پنداری رسد اما بیگانه  
رو عجب پنداری رسد اما بیگانه  
روی تو بخانه است ای کاه تجلی  
ببارش بید بود ایند بسیار  
ای شفته بنان از دل و جان در غی  
داستانه جان بر سر کوه و دراز  
و ای که نامی بجز از زخار  
کین دیده بود به با انداز زخار  
خاک را که دیده از روی تو برفت  
از غیر تو بدین توان یافت

خفا که نازد بجان یکدل هشیار

که باده از اینسان دهد انسانی سرست

ما محضر تو مغزنی اسرار تاساید  
شد مغزنی از تر تو تو مشرق انوار

میرسد دل را از هر لحظه الهامی در  
زانکه نتوان یافتن جز ما دلارامی در  
خال و نقش بر زمانی دانم در  
هر زمان ساقی شراب یکد از جامی در  
هر زمان ابریم از به آغاز و انجامی در  
همی نم خوشی را بر لحظه نامی در  
بر نفس خود اهد کرد و حاصل کینه کجای در  
در فضای نفس لاهوتی نهد کامی در  
کاشکی اودی مرا بر لحظه دشنامی در  
میکنم از وی طلب هر ساعت اغامی در

سینه سده بر زمانی دوست پخامی در  
کای دل کشته غیر از ما دلارامی در  
از پی صبا دی مرغ دل مای نهد  
چون توان هشیار بودن چون بیایی سده  
گر چه او را نیست اغازی و آنجانی و تی  
و حقیقتی بیخ نامی نیت او را کرده او  
دل کجایی از لب جانان کجای نهد  
هر که کامی بر هوای نفس ناسوتی نهد  
چون ز هر و شام او یابم دعانی نهد  
گر چه ما مستغرق اسان و اغامی نهد

جز زخ و زلفش که صبح و شام ارباب کند  
مغزنی را نیت صبح دیگر و شامی در

گفت کس را که من از آمدنم هیچ خبر  
که نازد تو در هر دو جهان هیچ اثر  
گفت دیدم چشمم ترا نور بصیر  
گفت آری چه شود و جمله ذات تو نظر  
در من ایکنس برسد که کند از خویش خبر  
گفت در صورت و معنی است زمانی بنابر  
گفت من از نام تو تو مژگون شجر  
نیت خالی بجان پاک ترا زوی بطهر

اندر آمد ز خلوت ما یا رحس  
گفتش کی ز تو یابم اثری گفت اندم  
گفتش دیدم من تاب حالت دارد  
گفتش هیچ نظر در تو تو آنکر دومی  
گفتش هیچ توان در تو رسیدن کفایت  
گفتش هیچ ترا در دو جهان نیت ترا  
گفتش من چه ام و تو چه و عالم چیست  
روی بجز تجلی طلب مظهر سر پاک

نفس من نیست در نور است  
گفت او روی من نیست روی در نور  
ای افر بر اول روی اول بر افر  
ای ظاهر بر باطن و بی باطن بر ظاهر  
انوار جمال است در دیده بر انوار  
تا در حلال است در سینه بر کاف  
فی صورت ایجان نمی گوشت  
فی سیرت انسان تو فی انضوان  
چون شکر توان کردن از آنکه بود در آن  
من و تو هم نامم و من و تو هم  
چون تو بود با هم در تو نبود  
فدصار

قد صار لنا الطرف في وجعك وال  
في قوت وبي تايم في قوت وبي تايم

قد ظل لنا العقل في حنك حار  
من طرفك يا سامر من عينك يا سامر

بر مغری انسانى چون ریختی بی باقی  
شد فانی و شد مانی شد غایب و شد غایب

تخت دیده طلب کن پس آنکجی دیدار  
ترا که دیده نباشد کجا توانی دید  
اگر چه جمله پر تو فروغ حسن و می است  
ترا که دیده نباشد چه حاصل از شایه  
ترا که دیده بود بر غیب رتوانی  
اگر چه امینه دار علی حسن خشن  
سایب عقل توحید امینه بز دای  
اگر نگار توانی طلب دارد  
جمال جن ترا صد هزار زب افزود

از آنکه یار کنه جلوه بر الو الابصار  
بجاه عرض تجلی جمال و چهره یار  
ولی چو دیده نباشد کجا شود نظار  
ترا که گوش نباشد چه نمود از کفشار  
صفای چهره او دید با وجود غبار  
ولی چه سود که داری همیشه امینه تا  
بخار شرک که تا یاکت کردد از زنگار  
روان تو دیده دل را پیش او دید  
از آنکه حسن ترا مغری است آید

بیت پنهان حق رخس و جان در حق شناس  
گرچه هر ساعت نمایم خویش را در هر لباس

هر زمان آید لبی یار از خلوت بر  
گر هزاران جامه پوشد قامت او هر جا  
باد و پر نخت لیکن رنگهای مختلف  
در هزاران هر لحظه رویش منعکس  
از زمان جمله ذرات عالم مهر او  
هر یکی از کثرت عالم که می بینی کی است  
نودستی جمله ذرات عالم تا ابد  
گر می خواهی که ره یابی سوی وحدت

گاه اطلس پوش گشته گاه پوشیده گاه  
بر نظر هرگز نگردد طبس ز آن لباس  
میشود ظاهر او از اختلاف جام و گاه  
میشود تا دیدنش دیدن ز روی انکس  
میکنند برستی خود هم ستایش هم ست  
پس ازین وحدت بدان وحدت تو انکس  
میکنند از مغری چون مهر از ماه اقباس  
بگذر از خود یعنی از عقل و دل و جان و جوس

چون اساس غایت توحید بقدر قوت است  
فکر بر تو در خفا تو ان نادان این اس  
بکنند بر دل تجلی مریض بر نفس  
همه کرد و نور ماه دل ز مریض  
است او که شید و عالم سایه از او بدو  
چون بگوشید او دعا و سایه از او است  
اینچه عالم غم نشخورد و شید و عالم  
و تقصیر سایه از او است زان نشناختی  
بشم غم غم غم کن که نیست زان نشناختی  
که در عقابا چشم خود جان نیندکس  
دیگر بر سره ان فیل از نشین  
عبارت توحید از ان مع

|   |   |   |
|---|---|---|
| <p>بلبلاندر نفس کلشن ز یادوت رفته است<br/>نغمه مردان میشاید بطنی باز داد</p>  | <p>خدا گویم قصه کلشن مرغی و نفس<br/>شر سلطان را نشاید گفت بر کز بخش</p>   | <p>روای درونای سخن بران روایت<br/>کم بود در دود و دال دم زود بود</p>  |
| <p>سردیاری باقطره حسد کوفی مغربی<br/>روزمان بر بند از اینگونه نخبها زین</p>   |   |   |
| <p>طریق در رسد رسم خانقاه پیش<br/>طریق فقر و فنا پیش کبر و خوش پیش<br/>ز سنگهای جسد چون برون نمی قدمی<br/>ز لعل فقر و فنا پرس ذوق فقر و فنا<br/>چو خیر شاه جهان گشت تر قوای بر خاست<br/>چو باصدق نهادی و ترک سر کردی<br/>چو نیت حال یی دوست بر تو پوشد<br/>کناه هستی او محو کن چو محو تو گشته</p>                                       | <p>ز راه و رسم که ز کن طریق را بر پیش<br/>ز بس نظر کن و عیب پیشگاه پیش<br/>بجز خلیفه قدسی زیاده شاه پیش<br/>از آنکه هست گرفتار مال و جاه پیش<br/>تو شاه را در گذر از لشکر و سپاه پیش<br/>اگر کلاه ربانیت از کلاه پیش<br/>در چو کلکی عالم از کواه پیش<br/>کناه هستی او دیگر از کناه پیش</p>                                  | <p>از خود نشاید از این سخن<br/>تا در راه بر او باغش<br/>از خود نشاید از این سخن<br/>تا در راه بر او باغش</p>    |
| <p>چو مغربی برت اید دست عذر خواهد<br/>بلیطف در گذر از جرم و فذر خواهد پیش</p>   |   |   |
| <p>مرا ز من بستان دلبر ایچنه خویش<br/>مرا ز من بسوی کاینات با خود کش<br/>از آنکه با تو شده دوست دشمن پیش<br/>طریق فقر و فنا بر من نسا که بود<br/>چگونه یکدم از خویشتم نهم بیرون<br/>من از تو دور بودم بهر چه جدولی<br/>تو با منی ز منت انفصال ممکن نیست<br/>چو سابه مانع شخص است از جمع و جوه<br/>چو سابه تو ام ابدوست لطف کن با من</p> | <p>که نیت بیج حالی چون مراد پیش<br/>که از انطرف بنموشش طینت تم پیش<br/>که هر که با تو بود دوست دشمن پیش<br/>طریق فقر و فنا بهترین و اید روش<br/>که هستی من سدر بهم از پس و پیش<br/>نخند و در ملاز تو عقل دور اندیش<br/>کسی چگونه شود مفصل ز سابه خویش<br/>پرس ازو که ترانست این نیت<br/>مرا بیسج حسانی کیکر از پس و پیش</p> | <p>ان سخن جان که طیار عالی چون<br/>عبادت تا که در قفاوار<br/>بچاره هم اندو داد از<br/>در دود هم بر دال کردن</p> |

از گلشنان بخسین کهن او فتاد  
 مرغان این چنین همه شب تا که سحر  
 جانان دل از مصاحبت تن بلول شد  
 یار اشچو سیر نفس غذلیب جان  
 یا چون نسیم گل بد با عیش گذر کند

باشد که بشکند نفس حس را ر شوق  
 مرغ روان مغربی آید با منش

هر از روی هر دلم تحلی میکند رویش  
 گشته هر دم مرا سونی کند زلف سه رویش  
 نه از چشم جادویش چه افون خواند  
 فروغ نور رخسارش مرشد ز نورش  
 از آن در بروی خوبان نظریه سیه  
 بیاض روی دلجویش بصر نور افزاید  
 درختان جمله در قصد و در وجد و در  
 کبریا و صبا لوی به بستان بر او بویش

بپیش مغربی هر دره زان مشرقی باشد  
 که از هر دره خورشیدی نماید بر تو رویش

تا شراب عشق از جام ازل کرده نموش  
 اند او از می بکوش جان این جانان  
 از سماع قول کن و ز نغمه روز است  
 ساقیاد و ده شرابی که نشتر اشش  
 ماده گز بر آن صدره کرده که پش  
 رو که ساعت نقیسی میساید آن نثار  
 شد جمال و نه شتر اکثرت عالم حیا

بگرفت نخت خاطر ازین حبس کلفش  
 باشد در خروش ز فریاد کردنش  
 سوخته با جرات شب روز با منش  
 که گاه میفرست نسیمی ز گلشش  
 آید بیاد وصل گل و عهد سوشش

که با بر دو عالم اندازد و در  
 از زبان مغربی آن با می گویند  
 موی باشد که او را از حق کفین  
 نقیست دلبر من بر حال خویش  
 آرزوش بود حسن و جمال خویش  
 او در دو دوری بجای خود  
 آن نقشه که داشت هم در خیال خویش  
 این است که در عالم حیا  
 در می بیند جان و جمال خویش  
 که در زنگارم خندان محکم  
 که در زنگارم خندان محکم

آگاه کرد حمد جهان را ز حال خویش  
اید هر آینه سخن با مشال خویش  
هم خویشین بگفت جواب سوال خویش

کس در جهان نداشت ز احوال او خبر  
طوطی مشال خویش چون در آینه  
پرسید سخن چو کسی غیر او نبود

با سفری حکایت خود سر سر بگفت  
در سفری چو دید مجال مقال خویش

ز رخسار پر رویان به بین خوبی رخسار  
بده خود را بنظر او را اگر هستی خریه رخسار  
تماشا را با زار او بین گریه باز رخسار  
ز خلوت زان بجا شد که تایت نظر رخسار  
بعشق فخر می آرد نماید از و غار رخسار  
کمی در کسوت یار کوی در شکل اغیار رخسار  
که در رخسار ولد اران نماید چهره و لار رخسار  
الا ای ساقی باقی دمی مگذار رخسار

ولا گردیده داری سپا بگشا بدیدار  
چو خورشید پر رویان هزاران مشیدار  
سازار آمد اندک ز خلوتخانه وحدت  
نگارم در که جلوه نظر او دست میداد  
شبی را دوست میدار که ای مجلس آوشو  
تو کردی به دست آری توانی یار را دید  
دل هر دم بدله آری از از و میشود یال  
مرا شفته میدار و خود در حال بشای

بر از مشرق و مغرب الا ای سفری میکندم  
که تانی مشرق و مغرب بینی شمس او آرش

از بی عکس رخ خویش همی آد ارش  
از برای رخ زیبای تو زیب دارش  
از بی نقش تو بی نقش من و ما دارش  
خالی از لوله و شورش و غوغا دارش  
پاک از به نظر گاه و تماشا دارش  
دایا کوی صفت پیروی ما دارش  
کاه معشوق ترا زجره غدار دارش  
در چه دریاست پرتو لولا دارش

دل من آینه تست مصفا دارش  
رخ زیبای ترا آینه میسباید  
حیف باشد که بود نقش من و ما دروی  
خلوتخانه پر از شورش و غوغا خویش  
چو تماشای رخ خویش در او خواهی بود  
چونکه چو کان سر زلف ترا کوی بود  
کاه مشتاق ترا ز دیده و اتس سازش  
گرچه ساحل بود از موج مدارش خالی

نیمی نیمی در کجاست دلارام دلم  
نظر او است دلک منور و بخارا دلم

نظرات زانی نظرت فضا را در آن  
مشایی بودی به جهت ذالک آن  
نظرت نیک نبود او مانند یونی  
نظرت بی وجود او مانند یونی

از اهلوت علی بنافیه در فی  
بوجدت فیک فینا فاننا محالک  
نظمی که این چنین است مینماید  
نظمی که این چنین است مینماید

مرا که جلوه که روی جانقزای تو ام  
کسی که هست بوصول تو ایما خرم  
مرا بناز چو پرورده مکن پنبیاز  
سنگ که نور تو ام کی زار زانده نیشم

بدست خویش جلاده بر آرز کل خاک  
رو امدار که باشد ز جبر تو غمناک  
که از برای بنجام نه از برای بپلاک  
از نار بر که ترسد بود خس و خاشاک

دو سخن است همه پاک معرپی ورنه  
همه جهان چو بود ووشش دوستی

ساک که درو ام از نقشش غیر آینه پاک  
اگر نظر کنی روی من در آینه کن  
اگر چه آینه روی جهان شسرای تو ام  
ولی ترا نماید تو چنانکه تو سنی  
تمام چشمه خود را بدو تو آنی دید  
چرا که زنجی بردی که از پاسکے  
ولو جلوت علی القلب ماجلوت علی  
مرا که نخبه مجموع کانیات تو ام  
بساحل اریچه فکندی جبر بارازم  
ظور تو بمن است و وجود من از تو

که تا تو چهره خود را بدو کنی ادراک  
تو خود پیشل نمی کی نظر کنی خاشاک  
همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک  
مگردل من سکین و پیدل غمناک  
که هست منظر تام و لطیف و صافی پاک  
اذا امرت به ما وحدت فیه سواک  
الاجل و تبر بته بل لانه محسلاک  
رو امدار بخواری فکند و بر سر خاک  
که موج جبر محیط تو ام نیم خاشاک  
ولست نظره لومی لم اکن لولاک

تو آفتاب منسیری و منر پی سایه  
ز آفتاب بود سایه را وجود پاک

تو خلاصه ارکان مجسم و افلاک  
تو هر مشرق جانی نبر بجم نهان  
تو نی که آینه ذات پاک الله  
غرض تو نی ز وجود همه جهان ورنی  
همه جهان تپوشاند و خرم و خندان

ولی چه سود که خود را نیک کنی ادراک  
تو دور و کوهر ما کی قاده در دل خاک  
ولی چه فایده هرگز نکردی آینه پاک  
لما یکون فی الکون کائن لولاک  
تو از برای چه دلم نشسته غمناک

همه جهان پیشل تو نور و افلاک  
همه خلقت تو خالق و تو پاک  
نجات تو نجات و ملک از برای پاک  
ولی تو باز از انجالت از برای پاک  
تو عین نور و معنی و موج و خلیفه  
تو عین کن که شوی خلقت حسن و قاضی  
همه جهان پیشل تو نور و افلاک  
تو عین نور و معنی و موج و خلیفه  
تو عین کن که شوی خلقت حسن و قاضی  
همه جهان پیشل تو نور و افلاک  
تو عین نور و معنی و موج و خلیفه  
تو عین کن که شوی خلقت حسن و قاضی





بر عاشق دیوانه که در جملگی تو است  
سر حلقه زندان خرابات مغا زرا

بر پامی دلش سلسله موی تو دیدیم  
دل در شکن حلقه کیسوی تو دیدیم

از مغز پی احوال پرسید که اورا  
سود از دهر و بند روی تو دیدیم

تا مهر تو دیدیم ز ذرات که شستیم  
چون جمله جهان منظر آیات وجودند  
با ما سخن از کشف و کرات مگویند  
دیدیم که اینها بچی خواب و خیالات  
ایش اگر جمله کجالات تو اینست  
در دهر ارشاد ز ما دور کن ای پیر  
از حلقه و صومعه و زاویه رستیم  
از مدرسه و درس و مقالات بختیم  
از کعبه و تجماده و زنا و چلیبها  
اینها بختیقت همه آفات هر تقدیر

از جمله صفات از بی اندازت که شستیم  
اندر طلب از منظر آیات که شستیم  
چون از سر کشف و کرامات که شستیم  
مردانه ازین خواب و خیالات که شستیم  
خوشباش گزین جمله کجالات که شستیم  
کز پیر و مریدی و ارادات که شستیم  
ز اوراد رسیدیم و رواقات که شستیم  
و شبهه و تشکیک و شوالیات که شستیم  
از میسکه و کوی خرابات که شستیم  
المنه بید که ز آفات که شستیم

ما از بی نوری که بود مشرق انوار  
از مغز پی و کوب مشکو که شستیم

بر دو عالم پادشاهی میکنم  
بنده هم خداوند جهان  
مرسب را چون زمین مگر کوفت  
بر دو عالم از پس مکه شتم  
دارم از وجهی بیالم انفصال  
زان پس از پیکانگی با کالیات  
خسک از انوش دار و میدهم

گرچه از اینزه که انی میکنم  
بر جهان زو که خدای میکنم  
بر زمین اکنون سمانی میکنم  
تا که اکنون پیشوانی میکنم  
گرچه از عالم جدانی میکنم  
گاهه کجا بی شناسانی میکنم  
بسک از ادکشی میکنم

تلفس  
چون بنی بخت  
روح بخش جان فرانی  
از حلقه صومعه و مدرسه  
در کوی مغان  
سجاد و درخت  
در صیقل با خرقه تا بوس  
از دانه



تو مهر و مغرب می سا خیان کر تو بدید  
که تا بم کشوم در تو تاب ای چه تابانم

|  |  |
|--|--|
| نخستیم ساقی من جنس را بم<br>از آن ساعت که دیدم تا بے پیش<br>ندارم هیچ آرامی و خوابی<br>کسی از ناله چون چرخ دولا ب<br>سجای اشک خون میارم از چشم<br>مرا عشقت خیان کم کرد از من<br>مرا عشق تو فانی کرد از من<br>چنان باقی شدم که لبون | نه آخر خود از جامم سر را بم<br>چو میوش روز و شب در سج و تابم<br>که چشمم اور بود آرام و خوابم<br>که از سر گشتگی چون ای سیام<br>نماند ز در جگر چون یسج تا بم<br>که من خود را اگر جویم نیام<br>چو دیدم از خود نجات در غلام<br>که بی عشق تو چیزی در نیام |
|--|--|

کنون از مغرب می رسم بجای  
که از مشرق برآید آفتابم

|   |   |
|---|---|
| معنی حسن تو در صورت جان می پنم<br>دگر سخن بستان را بنظر میدارم<br>غمزه ات را چون نظر میکنم از هر نظری<br>که چه از دیده اغیار نخصان سیکردی<br>میکنم هر نفسی دیده از روی تو وام<br>خوشتر را چونم سایه تو زان شب روز<br>که جوید اشوی از غرط نهانی بر من<br>تو یعنی و جان جمله کمان من یقین | عکس رخسار تو در جام جان می پنم<br>از تو در هر ورق نام و نشان می پنم<br>همه بر حسن بخت را کمان همه پنم<br>منت از دیده اغیار عیان می پنم<br>تا بدان دیده ترا که بتوان می پنم<br>در بیت بر صفت سایه دو ان می پنم<br>گاه از غرط نهانیت عیان می پنم<br>مدتی شد که یقین را از کمان می پنم |
|---|---|

تو مرا ستر ای از من بمن و در من پنم  
چند کوی که تراورد در کمان می پنم

واندر کمان خویش بخاری گرفتیم

ما از میان خلق کنای گرفتیم

و این غنچه بر من عارفانند که بدیدیم  
و آنکه بصدق در این باری گرفته ایم  
از بهر نفوس و طبعها بین جان بدول  
از هر خار زنده کس که شکر می بیند  
تا بهر لبش کشته ایم چه شکاری گرفته ایم  
صدای جانم بهر لبش کشته ایم چه شکاری گرفته ایم  
از بهر جان خویش تو را می گرفته ایم  
چون دی بسان کرد بدیدی بسایم  
خندان ای سوای پیاده و دیوانه گرفته ایم  
تا عاقبت جان سواری گرفته ایم





چون نیم با تو دمی در سن بخاره بدم  
کبر و نازی که کنی بر من از آن تو مضمر  
عاشقی به ز منت کو که بوی پردازی  
حسن مجموع تیان در نظر میاید  
چونکه هر لحظه ز تو حسن دگر می پسنم  
شاید باز تو بدم دست تو پر و از دم  
بسیار در هندستان گاهستان تو ام

می نیاید تیرت می کس از او از دم  
در میان همه عشاق از آن میازم  
دگر که ز تو ام کو که بوی پردازم  
چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم  
با تو هر لحظه از آن عشق دگر می بازم  
باز بردست تو ایم چه بخوانی بازم  
بهم بگذارد تو ایم چو دسب پرورم

مهر بی نظیر آخر چو باول پیوست  
دیدم آنجا هم من بجا هست که بود اخلارم

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم  
هر زمان هر جا که میخوابد دلم امی برد  
سچ با خود می نیاید کی گویی چنین  
سحر صفا چو تنگ آید که جولان د  
دل به نفسی که او خوابد بر آید هر زمان  
به همانی دل خوان خیلی می بندد  
چونکه کرد موج زن در سایه می پان  
تو لولو و مرجان او خوابی ز جگر دل طلب

همچو گویی در خم چو کان او باشد دلم  
زان بیست و سه سرگردان او باشد دلم  
واله و اشفته و حیران او باشد دلم  
لاجرم سید اندک جولان او باشد دلم  
کان درو گوهر ز جگر و کان او باشد دلم  
هر زمان ز بهران همان او باشد دلم  
ساحل دریای بی پایان او باشد دلم  
زانکه بحر لولو مرجان او باشد دلم

سفری از بحر و ساحل مش این چنین می گوی  
زانکه دلم قلم و عثمان او باشد دلم

ای روی تو در حجاب کوئین  
حیفست که بحر تو نباشت  
با بحر وجود تو نشاید  
برنی تجمان مهر رویت

بر در رخ نقاب کوئین  
و آنجا و میان حجاب کوئین  
ای دوست دمی سراب کوئین  
شکافت ز هم حجاب کوئین

خانی غلظت که است رویت  
ملاحظه فرمایند که دور  
من بجز حجاب کوئین  
از روی تو حجاب کوئین  
من بجز حجاب کوئین  
من بجز حجاب کوئین  
من بجز حجاب کوئین  
من بجز حجاب کوئین  
من بجز حجاب کوئین  
من بجز حجاب کوئین

ازین پیشین امری قرارم

مگر کشته در انقلاب کونین

از گردن مغربی بلطفست  
بکشاکش طناب کونین

وی حیجان نور تو از ذرات کون  
بود دایم با تو خوش اوقات کون  
بر مراد خوشیستن ساعات کون  
در همه حالات تو حالات کون  
کاه کردی محو که اثبات کون  
چون نگاهی کردی در غایات کون  
پس بر او را ز کرم حاجات کون  
شکل و وضع صورتیست کون  
رب امری گفت در میقات کون  
سوی صواشک و ریات کون  
کشته ظاهر جمله ذرات کون  
کوکب درمی شده مشکوات کون

ای نهان ذات پاکت ذات کون  
مدتی مدت دور زمان  
میگذشتی روز شب پر روز شب  
محو بودی هم بوصف هم بذات  
علم ذات اندزان محو وجود  
عین حکمت دید اعیان هم  
بود ذات کون محتاج وجود  
ای گرفته حسنت از بحر وجود  
وی زجیب موسوی سر بر زده  
برده سلطان ظهورت تا کمان  
از ظهور آفتاب روی تو  
از فروغ نور مصباح رحمت

دیده اسرار صفات ذات تو  
مغربی در مصحف آیات کون

روت محقق در ظهور خویشتن  
عشق بازی در ظهور خویشتن  
در می خواهد ظهور خویشتن  
حسن رویت از غرور خویشتن  
خست خود بود و جور خویشتن  
بود هم جور و قصور خویشتن

ای رحمت پنهان بنور خویشتن  
باد و عالم بی دو عالم دایما  
وز حضورت هر دو عالم بر دو  
مدتی با کس نمی کرد التفات  
باز خندی در تماشای کاه و دایما  
از تماشای بشت ذات خویشتن

خود خود را در خود بداند از خود  
بشنود مردم ز نور خویشتن  
تا کند بر خود بی غم خویشتن  
موسی خود بود و ظهور خویشتن  
چون ظهوری یافت ایضات خویشتن  
کشت عاشق بنور خویشتن  
دید در خود هم پای بکران خویشتن  
چهرت او در از بجز خویشتن  
جله کارستان در نور خویشتن  
در عیب نام از او نور خویشتن  
ز اسبب در وی سروری شد خویشتن  
نسبت کشت از سر دور خویشتن  
۴م

|  |   |
|--|---|
| عزم صحر کرده ناکا داز سرور<br>بر سرده و بجز افتاده دید | السلیمان با طیبو بختن<br>مغربی را در عبور خوشتن |
|--|---|

ان بت عیاس من فی ماومن  
عشق باز دانا با خوشتن

|  |  |
|--|--|
| خود برستی شده دارد درویش<br>بملکی ذات او کرده عیسان<br>یوسف حسرتش چه آید ترا<br>سر زجیب هر دو عالم زین<br>چون لباس جان من در جیب<br>نشکر خود را بچو بر صحر شده<br>شور و غوغای بر آید از جفا<br>در شب تیره بر آید آفتاب<br>زلف و رویش شود آفتاب<br>منظر خورشید من او شود<br>تا هر که گوشش حدیث خوشتر<br>عشق چون نینه جمال خود عیان<br>غیرت آرد من را گوید کرد<br>جن خود را از لباس آرد بر<br>کثرت کونین را در خود کند | هست خود را که ضعیف گاهی من<br>چون بوصف خود در آید در سخن<br>کرد او را بر دو عالم پیران<br>در خود آید لباس جان من<br>پرز خود دید او بسزایان سخن<br>پرت شود عالم ز آشوب و متن<br>چون سپاسش آرد تا سخن<br>روی او از زیر زلف پر شکن<br>در خطا و عین بلفسار و سخن<br>کو دک و پیرو جان و مرد و زن<br>بشنود کویا شود در هر دو من<br>بر لباس و در نقاب ما و من<br>جامه انبیا بر کن از بدن<br>باز در ذات خودش سازد وطن<br>بحر وحدت چون که کرد در موج زن |
|--|--|

کس نماده عیانت معسر بی  
فی زمین ماند در اندم فی زمین

|   |   |
|---|---|
| ز چشم من چو قوتی در جمال خود مگر آن<br>چو حسن روی ترا کس ندید جز چشمت | چرا جمال تو از خویشتن شود پنهان<br>پس از چه روی من خسته گشته ام جبران |
|---|---|

از در همگان زلف نداشت  
بجوی با که اشک چو کوی کرد  
پیش روی ز چشمش زین  
نی از که نمان کرد از که اشک  
و قد بود در از بر او شیب  
چو در صبح بود قطره را بر جان  
زلفش بود چون کمال در نقاب  
ز در زین بود کس  
ای که بر تو کرم نگاه در عیان  
یا در هم و غم ز امت ز دیده ام جبران  
چو ز غم تو غم منی  
دیانتی که توان بین جلوه عیان

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| سپاس و جلوه گری جمال یار مکر    | از قد و قامت این ز چشم و ابروی آن |
| تجاست دیده که نورشید روی او پند | از روی روشن ذرات کانیات عجمان     |

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| هزار غشوه و دوستان دگر و ناز کند | بدان سبب که رها بد ز مغزی دل و جان |
|----------------------------------|------------------------------------|

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| کو جذب که آن بستاند مر از من     | کو بر عهده که تا کندم فارغ از زمن |
| کو با ده که تا بخورم پی خسر شوم  | از خویشتن که سخت ملولم ز خوشتن    |
| کو آن غریز مصر ملاحظت که تا دهد  | ایکدم خلاص یوسف جان را از حبس تن  |
| کو ساقی موید باقی که در ازل      | بودی مدام نقل و میم زان لب و دهن  |
| در حالتی چنین که منم درد مند عشق | درمان درد من نبود غیر درد دهن     |
| ایا قیسه مستی ارباب دل ترست      | از روی مریحمت نظری بر دلم کلن     |
| خیمت سبک که شمه تواند خلاص داد   | خون من هزار خسته در روز ازین قن   |
| چشم دل شکسته مارا که پیش ازین    | از خود شکسته است از آن زلف پر شکن |

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| در خلق و جان مغزی انداز زلف خود | اورا بدست خویش بر آرا ز چه بدن |
|---------------------------------|--------------------------------|

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| ولی دارم که باشد جامی جانان  | دام از دل بود ما و ای جانان |
| ولی دارم چو اینسه که دایم    | در و پنم رخ ز سپای جانان    |
| سویدانی است اندر لرا که دایم | بناشده خالی از سودای جانان  |
| دلرا نیست پروای دل و جان     | که نا پرواست از پروای جانان |
| درونی دارم از خو خای عالم    | شده خالی پراز خو خای جانان  |
| بسان کشتی اندر انقلابت       | دام از جنبش در مای جانان    |
| و مانع جان همی دارد معطر     | نیم زلف مشک آسای جانان      |

|                         |                        |
|-------------------------|------------------------|
| روان خسر پی پر شور دارو | لب شیرین شکر خای جانان |
|-------------------------|------------------------|

کلمه ای بی نهایت با هم شروع کن جان  
 سخن جانانین که چونه کمان بی پایان  
 جان من از غلظت نام زان برودن  
 بی نشان کشنده اندام جانان  
 تا که در غریب آباد دل نه به هم بود  
 هر زمان لب به شکرستان دل از یاد  
 با منبع بی نهایت صدم زان کجا دان  
 بوی که شکرستان دل هم در دم نفس  
 کاروانها که در افاق سوی دشتان  
 دل بزدون همی بر می آید  
 افسوس که در غمت از غمتی پر سیران  
 در شب

در شب تاریک تن و زوی برون آید ز دل  
آفتابی بر زمین ل فرود آمد ز چرخ

آفتابی ز آسمان جان برآمد ناکمان  
تا ز نیزه ایکنه را بنید از هزاران آسمان

تا بختی کرد مهر شرعی در مغربی  
مغربی حمله ذرات عالم شیعمان

ای دوست سپاس بر سر ما نظری کن  
اول بر رخ خویش بدو بخش جلالی  
تا رنگت بود این کر رخ نماید  
از رنگت جهان چونکه شود پاک و مصفا  
از دیده و آه متق که بود منظر عشقت  
هر لحظه بدل صورت زبای و کبرخشت  
صحرای دلم هست تماشا که حسنت  
دل منظر ذرات و همه آسمانست در او  
چون آینه اسم سما می تواند  
بی آینه انسان که تو هستی تحقیقت

بر دیده جان و دل شید نظری کن  
و انگاه در آن عین مجبلا نظری کن  
ز رنگ از رخ آن آینه بزدا نظری کن  
بر آینه پاک و مصفا نظری کن  
بر حسن خود اندر رخ عذر انظری کن  
و انگاه در انصورت ز پسا نظری کن  
بنجدهم لیمبر آتماشا نظری کن  
بر چه و ذات همه آسمان نظری کن  
در آینه بر اسم و منما نظری کن  
خود را بخود و آینه بنما نظری کن

بحریت دل مغربی بر تو لولا لا  
بر بگردل و لولا لولا نظری کن

قطره از قفس در یادم مزن  
مرد امروز می هم از امروز تو  
چون نمیدانی زمین و آسمان  
چون اصول طبع بی توحیدت  
در که زار نغی و اثبات ای سپهر  
که بگویند که جانز کن خدا  
تا نمیدانی من مبار که کیست

ذره از مهر و لادام مزن  
از پری و دی و فرداد مزن  
پیش ازین از زیر و بالا دم مزن  
از ستا و زنا و تانا دم مزن  
سبح از لا و از لادام مزن  
رو خدا کن جانم در لادام مزن  
باش خاموش ازین و ماد مزن

بناختی از علم اسما در مزن  
بناختی بی هیچ ز اسما در مزن  
بناختی چون شمشیر است  
مغربی را گفت از اسما در مزن  
چو ساقی است که است نام او است جهان  
چو عباد است که از سر که عالم او است جهان  
چو بایست که در دست کائنات ایست جهان  
چو دوازده است و همه در عالم او است جهان  
دلم از سید بودی که در روز باقی است جهان  
دلم از کشام است جهان  
بیدار چه جسمی است  
چو در دست عالم تمام است جهان  
چو ای که خود را نام عالم است جهان

|   |  |  |
|---|--|--|
| <p>نور او که ظلال و ظلام اوست جهان<br/>که گیت آنکه بر خلق نام اوست جهان<br/>یقین بدان بحقیقت که رام و سب جهان<br/>از ان سبب که غلام علام اوست جهان</p>  | <p>نظر سار عالم بدوز پس بنگر<br/>ساده تحقیق در مگر شناس<br/>هر آنکه تو من نفس غان کش زبست<br/>جهان غلام کسی شد که آن غلام نیست</p>   | <p>دست کم زلف او پیش روی او موی<br/>پوشی او موی با می از خزان مومن<br/>روی او زبان تو بکده صحن موی او از نظر<br/>مومن روی او از خنجران مومن</p>  |
| <p>چو کاه مرانی عیشی که مغربی دارد<br/>که در قیامت که دایم کام اوست جهان</p>  | <p>ایدل انجا کوی جانان از جان مومن<br/>که تو مرد و در او فی سحر از در مان کوی</p>  | <p>کفر و ایمان ز با بل کفر و ایمان و اگذار<br/>لب بدوز از آنکس کوی چون وقت کفکوی</p>   |
| <p>از دل جان جهان پیش جانان مومن<br/>ورد او را به زور مان جان در مان مومن<br/>باش مستغرق در او از کفر و ایمان مومن<br/>جای حیرانی است در موی باش حیران مومن<br/>چون عیان نبود رخ دیگر ز بهمان مومن<br/>پیش ازین پیش نمایان ز کوران مومن<br/>از خیالات قنوق ابل یونان مومن<br/>پیش در میان حیات از آب حیوان مومن<br/>مغربی کبر عارفی از وصل حیران مومن</p> | <p>چون یقین یدرها کن قصه شک و جان<br/>قصه کوران پیش مردم سنا کوی<br/>علم پید نشان زها کن چهل حکمت در جو<br/>بجو انرا اگر نسانی بچوان کن زها<br/>بصل و حیرانیت الا وصف خاص عاشقان</p> | <p>سازم ز خون جمال خود را بین<br/>زلف و خال بیان خود خال چه در بیان<br/>بید ز خویش زلف در بار بروی چون<br/>یا بغم نامش نظر کن ابل خود را بین</p> |
| <p>پیش قد و رویش از سر و کستان مومن<br/>در تماشای مہبار و بلع و بستان مومن</p>  | <p>چون دل دیوانه در زنجیر زلف دلبر است<br/>ایدل سرگشته حیران بد آن زلف و خوش</p>   | <p>بالب می کون روی خوب و زلف و کشش<br/>جان ندره دقتی بسیار از جان و انکو</p>   |
| <p>حلقه زنجیر آن جنون سبجان مومن<br/>بچنان سبب ساش سرگردان حیران مومن<br/>از شراب شاد و شمع و شبتان مومن<br/>که چه جان با نستی در راه جانان مومن<br/>پیش زلف و روی او از کفر و ایمان مومن<br/>بچ از ان کافر پیش این مسلمان مومن</p>   | <p>چونکه با اوی نیاری بودن از حدش کوی<br/>کفر و ایمان ز پیش زلف و رویش کن زها</p>  | <p>نمود صورت و علم ز خال خود را بین<br/>دل که دست ز اینه در او بین<br/>چون که در خال در میان<br/>ز اعتدال</p>                                    |

|   |   |
|---|---|
| ز اعتدال قدس و سر پر پروئی<br>بسوی دل نظری کن که حال دل چیست<br>بجال چاره کرمی حسن کامل خود را<br>بفقر و فاقه و ذل و توضعش منکر | بقدر خویش نکر اعتدال خود را این<br>ز حال طرفه او طرفه حال خود ترا این<br>بمکر در آینه دل کمال خود را این<br>انحنا و عزت و جاه و جلال خود را این |
|---|---|

گفتش خواجه که پنجم مرتور ای تاریکین  
گفت اگر خواهی مرا اینی برو خود را بهین

|   |  |
|---|--|
| گفتش با تو نشستن آرزو دارم<br>گفتش پی پرده با تو کر سخن گویم روستا<br>گفتش از کفر و دین اندیشه دارم گفتند<br>گفتش کفنی که اوم جمع کل عالم است<br>گفتش کمال نقش کونی در مثال نقیشت<br>گفتش با تو حدیثی گفت خواهم بی کمان<br>گفتش من هم تو ام هم جمله توحید گفت | گفت اگر این آرزو باشد ترا با خود نشین<br>گفت در پرتو شاید گفت با پیش ازین<br>در جهان یادزدن اندیشه را از کمر و دین<br>گفت اوم عالم است جمع رب العالمین<br>گفت ظاهرش نقش خویشین نقش فرین<br>گفت هر چه بی کمان کونی بود مشک تعیین<br>بر تو و بر دیدنت با داهزاران زمین |
|---|--|

گفتش که آفتاب شرفی جویم نشان  
گفت از ویسایه باقی است بر روز زمین

|  |  |
|--|--|
| ای یکی صفات منجه از صفات تو<br>جام جهان نامی من صورتت که است<br>کنج توفی طلسم من ذات توفی و اسم<br>با عدم وجود خفیت من دم سحر کسی<br>زود ز عقل خود اسم خود که شنیدم من ندانم<br>سوی وجود آدم خوش بسجود آدم<br>سجده کانیات تو بود پر از جاسات<br>لوح وجود بر سر بر زحروف نقش شد | نیست جیات من بجز شجره از جیات تو<br>جام جهان نمایی تو صورت کانیات تو<br>حل شده از ظهور تو جمله مشکلات تو<br>داوند ای بنده کی جمعی علی الصلوات تو<br>عشق فلک خلتی بر برم از صفات تو<br>بود سجود گاه من مسجد کانیات تو<br>جمله کزنده بر سر صورت مبدعات تو<br>گشت مفضلا جان جمله محلات تو |
|--|--|

گشت جهان با تو کمالش جهان جان کمال  
گشت جهان با تو کمالش صفات ذلت تو  
یوسف جان عدو را از زانید و در خود  
که در پیش کل معجزاتی  
و جبری از خود در پیش طلب کنی  
بی جنبش می از خود در جاست  
بود و بود بی کمال و ذلت او بود  
نیست با خود او در عدو صفات  
یکجایی گشتن به نبرد بسوی او  
بلکه بسای او رود بر سر رود بسوی او  
پس تو مودری او تا شود دلیل جان  
جان خنده و غم نیست بدین روی او

دل کشتی می کشد هیچ مر اسوی او  
 تا که شنیده ام که او دارد از روی سن  
 چون تریبان ماست بفرغنی بخت کو  
 تا که بنده ازو طلب طالب او کسی نشد  
 بست همه دل جهان در سر زلف او نماند  
 بیکه نشست رو بر و بادل خون میزین  
 قدر نبات یافت چوب از شصاجت  
 ست و خراب او نم جام شراب او نم  
 می ز بسوی او طلب آب ز جوی او طلب

منزل اول در بیان کس که  
 پیش از این بود بی کس  
 که در زمانه آن دیوان عالمه  
 در میان کس که در آن عالمه  
 چون کوهی بلند است در میان کس  
 که در آن عالمه در میان کس  
 که در آن عالمه در میان کس  
 که در آن عالمه در میان کس

ناکششی غیر و بسوی او  
 می نرود ز خاطر مکتس از روی او  
 پس همه گفتگوی ما باشد گفتگوی او  
 این همه جستجوی ما بست جستجوی او  
 هر که دلی طلب کند گو طلب نموی او  
 دل بگرفت چنگی عادت خلق نموی او  
 کل چه شود قرین گل کبر و زنگ و بوی او  
 نیست بفر من کسی میسکده و بوی او  
 بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

مغربی و شراب او کشت چنانکه هر سحر  
 تا نخلک میرسد نغمه های و بوی او

انکه عوی در پی او میسد و دم بسوزد  
 اخر الامرش یدم متکلف در گوید دل  
 دل گرفت آرام چون آرام حاذر برتر  
 ای که عوی از روی وصل او بودت چرا  
 تا یکی بر چشمه خود را بگل آینه اشتن  
 ایچوان در درون و آنکه برای قطره  
 سطراب آن مجلسی دف را مکن هر جا کرد  
 تا نظر آن منتظری بر دار از عالم نظر  
 نیست پی او چون که نانی روی از روی برتیا  
 وارم از دل سرفرازی کا و ز عالی عبتی

ای که عوی در پی او میسد و دم بسوزد  
 اخر الامرش یدم متکلف در گوید دل  
 دل گرفت آرام چون آرام حاذر برتر  
 ای که عوی از روی وصل او بودت چرا  
 تا یکی بر چشمه خود را بگل آینه اشتن  
 ایچوان در درون و آنکه برای قطره  
 سطراب آن مجلسی دف را مکن هر جا کرد  
 تا نظر آن منتظری بر دار از عالم نظر  
 نیست پی او چون که نانی روی از روی برتیا  
 وارم از دل سرفرازی کا و ز عالی عبتی

تا که کمانش باقیم بادل نشسته رو برو  
 که چه بسیاری و دیدم از پی او گو بگو  
 جان من جانانز اید آسوده گشت از دست  
 از پی آن آرزو نمکد شستی از هزاره  
 جوی خود را پاک کن تا آیدت آبی کج  
 ریخته در پیش هر دانا نماند آن آبر  
 طالبان با دانه بشکن صراحی و بسو  
 عاشق آن شایه پی برد ارجم از غر او  
 پی ویت چون نیست آبی دست را از دست  
 در دو عالم جز نقدش بر کس نماند فرو

مغربی چون آفتاب مستری در چند لبت  
 باید اکنون بر بختیشتن برون جرد

مغربی چون آفتاب مستری در چند لبت  
 باید اکنون بر بختیشتن برون جرد

آنکه در کوهت بر پرو جوانت نمان  
چون ترا خان اسرار نمانی کردید  
چون عیان گشت بر پرو جوان مسیح کوه  
سره نگذار و ز اسرار نمان مسیح کوه

مغز بی آنچه تو ان گفت به کس میگوی  
و آنچه گفتن به کس نتوان مسیح کوه

گاه مانی و که شناسی تو  
هر زمان کوهت در کوه پو شی  
ایچ کس مر ترا نیاد و دست  
اگر چه دیوانی کنی که و گاه  
وامنت که جهان نه لیس کن  
جز تو کس نیست تا ترا بیند  
زان کس نیستی که زان خود  
رنکهای غیب بر آید سندی

می کنوی چنین چه استی تو  
لباسی در کوه بر آستی تو  
خود بخود آوری خداستی تو  
نه تو بیایه کاشناسی تو  
می ندانم که کس هستی تو  
ز چه برقع مینکستی تو  
کز چه بزم او بزم شناسی تو  
از کجای غیب نمانستی تو

مغز بی تو ترا نمیدانی  
بحقیقت به کس نمانستی تو

عشق من حسن تر از خوراک است بگو  
منظری نیست ترا به زول و دیده من  
غیر سوای تو اندر دل ما چیزی نیست  
زیور حسن تو دایم نظر عشاق است  
بستر از عشق من و حسن تو در عالم نیست  
شکر حسن تو غارتگر جان و دل است  
کشور دل بود آدم گرفته حاکم او  
غیر تو در و جهان نیست در کس هیچ کسی  
مغز بی پرو تو خورشید تو عالم بگرفت

چون منت در دو جهان منظر اگر هست بگو  
زین دل و دیده بهت نظر اگر هست بگو  
غیر سوای تو ام در سر اگر هست بگو  
حسن بهتر از این زیور اگر هست بگو  
زین دو در جمله جان بستر اگر هست بگو  
بجز از شکر او شکر اگر هست بگو  
حاکمی حسن تو درین کشور اگر هست بگو  
غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست بگو  
آشایی چو تو در جا و ر اگر هست بگو

بیار بجای خود در کوهت  
سره نگذار و ز اسرار نمان  
چون عیان گشت بر پرو جوان مسیح کوه  
سره نگذار و ز اسرار نمان مسیح کوه  
لباسی در کوه بر آستی تو  
خود بخود آوری خداستی تو  
نه تو بیایه کاشناسی تو  
می ندانم که کس هستی تو  
ز چه برقع مینکستی تو  
کز چه بزم او بزم شناسی تو  
از کجای غیب نمانستی تو  
عشق من حسن تر از خوراک است بگو  
منظری نیست ترا به زول و دیده من  
غیر سوای تو اندر دل ما چیزی نیست  
زیور حسن تو دایم نظر عشاق است  
بستر از عشق من و حسن تو در عالم نیست  
شکر حسن تو غارتگر جان و دل است  
کشور دل بود آدم گرفته حاکم او  
غیر تو در و جهان نیست در کس هیچ کسی  
مغز بی پرو تو خورشید تو عالم بگرفت  
چون منت در دو جهان منظر اگر هست بگو  
زین دل و دیده بهت نظر اگر هست بگو  
غیر سوای تو ام در سر اگر هست بگو  
حسن بهتر از این زیور اگر هست بگو  
زین دو در جمله جان بستر اگر هست بگو  
بجز از شکر او شکر اگر هست بگو  
حاکمی حسن تو درین کشور اگر هست بگو  
غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست بگو  
آشایی چو تو در جا و ر اگر هست بگو

|  |   |  |
|--|---|--|
| <p>چراست روی تو پسته در باغ کج</p>   | <p>چا چو غیر تو کس نیست تا ترا بیند</p>   | <p>عظمت بر تپا پیش از ایندیشی<br/>بویف و کونک ازینجا و غیره چاه</p>  |
| <p>کو که مغزنی آمد حجاب مغز نیست<br/>در و که گشت دخت را حجاب کج</p>  | <p>آن مرغ بلند آشیانه<br/>پرواز گرفت گشت ظاهر</p>   | <p>بسیار بنامند از غایت نزدیکی<br/>چون خود که با خود پنداردی که</p>  |
| <p>چون کرد هوای دام و دانه<br/>از سایه پر او زمانه<br/>در سایه خویش کرد خانه<br/>اندر پر او گرفت لانه<br/>بی مثل و مقدر سس یکانه<br/>اوراست صفات پیکرانه<br/>صد بجز در شود روانه<br/>با خویش تن است جادوانه<br/>آیند و روی و زلف و شان<br/>بر غیر خفساده صد بهانه<br/>تمت بنهاد بر چخانه<br/>نی مطرب ولی دف ترانه<br/>هم نام و نشان و هم نشانه<br/>بار تو که درین میسانه</p> | <p>پرواز گرفت گشت ظاهر<br/>مرغی که دو کون سایه اوست<br/>مرغ دل ماز هر دو عالم<br/>انفع مشکوف ذات عشق است<br/>اوراست نفوت پنهانیت<br/>بحریت که هر زمان زربوش<br/>با عشق همیشه عشق بازو<br/>مستوره و عشق و عاشق آمد<br/>بر صورت خویش گشته عاشق<br/>او از خودش شنید از خود<br/>از نغمه خود سمع کرده<br/>فی اجمده ز غیر نیست پیدا<br/>ای مغزنی ضعیف ناچیز</p> | <p>بسیار بنامند از غایت نزدیکی<br/>چون خود که با خود پنداردی که<br/>بسیار بنامند از غایت نزدیکی<br/>چون خود که با خود پنداردی که</p> |
| <p>بر در خودی خود خود دانا<br/>در در بربانی جادو دانا</p>  | <p>ز آنکه خود را ایستاید از رخ خوبان چو ماه<br/>و آنکه حسرت را بود از روی هر مرد و ظهور<br/>مفتش از مشوق بر عاشق کند آغاز جور<br/>چون وجود این مان است و غنور آن بنام</p>   | <p>بسیار بنامند از غایت نزدیکی<br/>چون خود که با خود پنداردی که</p>  |
| <p>سیکند از دیده عشاق در خوبان نگاه<br/>است عشق اول عشاق سگین جاکاه<br/>تا که عاشق از جفای عشق اردو پناه<br/>این چه عشق کرد و آتش و بی این تپاه</p>  | <p>چون وجود این مان است و غنور آن بنام<br/>بسیار بنامند از غایت نزدیکی<br/>چون خود که با خود پنداردی که</p>   | <p>بسیار بنامند از غایت نزدیکی<br/>چون خود که با خود پنداردی که</p>  |

سوج او خاشاک بود و سنسر سرادر بود  
از سره ترانکه بود از بود او نایک راد

لب ساقی مرا بنقل و جم جاست و هر ما  
برای عکس رخسارش فی دارم چو پند  
مراستی چو از ساقی بود بگذارتا باشد  
نمان از خویش و پیکانه برون از دست خن  
الا ای زاید عابدین و دیر و تو و سجده  
ندای دل بدلداری چیدانی ربه حاجت  
تباب از مشرق جانم الا ای مهر تابان  
تو چون مردم دیده از ان ناست بود  
ندامم از لب ساقی بود مجموع اماده  
که همچون باد و جام است هم صافی و چشم  
سرقرآنها بسته در اینجا زنگش ده  
لب ساقی می باقی مرا بدم فرستاد  
مرا ز ناز میرید ترا پسج و سجاده  
که راه و رسم جانباری ندانم خرد لدا  
مرا بر تخت دل نشان الا ای شاه  
اولی چون مانده اشکی ز چشم افتاده

ترا در سدی از اوده چون مشردی باید  
که بر بنده کمی مردی بیاد سخت از اوده

نتم ز مار نگارین خود جسد امانده  
تخت گوهر با قیمت و بها بودی  
قادر دور ز خاصان بارگاه ازل  
مقرب در درگاه کبیر یا بوده  
بچارین طبیعت بدوخته محکم  
بر آنکه دیدم را گفت در چنین حالت  
شب است و راه سپایان من قافایه  
کجاست پر تو حسنت که در بنها کرد  
بدست بجز گرفتار و پسنه امانده  
بنجا که تیره فرورفته پی بسا مانده  
ایسر خاک ابدگشته در بلا مانده  
بدست که گرفتار و در ری امانده  
بجسش جبهه کون قبلا مانده  
برین بسین ز کجا آمده کجا مانده  
غریب و عاشق و سگین ضعیف و امانده  
که هست جهان من از راه و در بنها مانده

شده ز دوری حور شید منفر پی تمیز  
جهان ذره سرگشته در هوا مانده

ای در پس هر لباس پرده  
بر دیده دیده جلوه کرده

خود را لباس  
آورد و هر چه از آن برده  
در دیده ما بجز کبریا نیست  
کس نیست عدل سر از روی حکومت سلطو  
ناز از شکر است با شکر  
انچه کبریا است لا سکا  
ایضا فیض مع  
ایحاجتم نویسد  
کمی از زبانش  
و غنیش  
تا کی با شکر

|   |  |
|---|--|
| چون روح بر اجسام مرده<br>از سبب خروج سانس نخورده<br>نارفته طریق ناسپرده | بخشای کفن چکن این پوست<br>بخشای دو بال و پس برون<br>برگزیند کسی بنزد |
|---|--|

ای نغز شاکی رسی بسیمرخ  
بر قند قاف پی بنزده

خود را ز دست خویش خریدار آمده  
و آن بلبل است جانب کلزار آمده  
ان کس سر و قامت است برقرار آمده  
یاری است در لباس چو انبیا آمده  
مطلوب خویش راست طلبکار آمده  
وز رموی اوست این همه کفار آمده  
وین یک رموی اوست بزنگار آمده  
زانکه نکته است جمله گفتار آمده  
ز نقشش بر پیش روی بانکار آمده  
ز اقداح باده محمد منقش آثار آمده  
آدم ز جمله است نمودار آمده  
از تاز و تازه نیست پدیدار آمده  
و آن ماه روحی است عجب دار آمده  
که در ظهور و کاو در انجمنار آمده  
وز نور اوست این همه انوار آمده  
هم همین و غیره اندک و بسیار آمده  
اندر نظریه صورت پندار آمده  
این و صدق است یک تکرار آمده

آن ماه مشتری است با زار آمده  
چرخست سوی کستان روشن شده  
از قوت و قامت همه خوبان در بار آمده  
پیمان ازین جهان ز سر پرده نهان  
چوب کشته است محب جمال خود  
وز رموی اوست این همه نمون عیاشند  
ان یک رموی اوست پیش شغل  
عالم زین حدیث پر از گفت گو شده  
رویش پیش زلف مفراد است و لیک  
یک باده پیش نیست در اقداح کایا  
عالم مثال علم و ظلال و صفات آوا  
آن ترک تکبیرم که اسال شد بدید  
انشا هیربت که در روم قصرت  
یک ذات پیش نیست که بت از صفات  
از ذات اوست این همه اسماعیاش  
هم اسم و رسم و نعت و صفت آمده  
این نقشها که هست سر اسر نایش  
این اثر نیست یک زو حدیثه عیان

کمز نیست بگویم این کلمه  
و این بود چهار قدرم از طار آمده  
از زمین و شد و است در آن  
وز جو شمس از سستمانی انتظار آمده  
هر آن بخت نماند از تازه  
چشم مردم خسته جان تازه  
جان تازه هر زمانه  
دردم چهره جانان تازه  
نگارین بهر زین فصل در علم  
ز درمای دل و جانم بر آورده  
و آدم ناله و جان تازه  
برون

|   |   |
|---|---|
| برون آیدر اور جان در دل<br>نماید هر زمانه سبزی نو<br>هائید خود شش سازد و کربانه | هزاران روضه و بستان تازه<br>بیارد حجت و برهان تازه<br>نویسد بهر او فرمان تازه |
|---|---|

قدیمی عرصه را پند سازد  
گفت با منبری پیمان تازه

|  |  |
|--|--|
| ایچه سیه انم از آن یار بگویم یانه<br>دارم اسرار همی در دل و در جان سخنی<br>گر چه از عالم اطوار برون آمده ام<br>سخنی را که در آن یار بگفتم با تو<br>معنی حسن کل و صورت عشق بلیس<br>وصف آنکس که درین کوه و این بازاریست<br>انکه اقرار میکرد چه امانگر شد<br>سبب انکار یکی در همه عالم ظاهر<br>سرایین بود که او سر نفسی دایرد | و آنچه بنهفته ز اغیار بگویم یانه<br>انذکی ز آن همه بسیار بگویم یانه<br>سخنی چند با طوار بگویم یانه<br>بست اجازت که درین یار بگویم یانه<br>همه در کوشش دل خار بگویم یانه<br>در سر کوه و با بازار بگویم یانه<br>علت و موجب انکار بگویم یانه<br>گشت در کوهت بسیار بگویم یانه<br>بسیار نماند بتکرار بگویم یانه |
|--|--|

منبری جمله گفت ر بگفتی بابا  
ایچه گفتی تو بگفت ر بگویم یانه

|   |   |
|---|---|
| ز چشم من چه تو ما نظر بحسن خویشتمنی<br>من و تو چونکه یکی بود پیش اهل شهود<br>چه رو باینه کانیات آوردی<br>نه ز غلوت و نه از انجمن و می خاسله<br>اگر بصورت خیر می و گر بکوت عین<br>ز روی ذات نه جانی و نی جان وین<br>ز روی لات و منات انکه یار بودی | چرا نقاب ز رخسار بر نمی نسکنی<br>نهان ز من چه شوی چون کن من تو ام کو<br>برای جلوه گری شدید ما و منی<br>که هم بخلوت خویشی و هم با تخمینی<br>بهر صفت که برانی برای خویشتمنی<br>ولی ز روی صفت هم جان و جان<br>من انذی تحسین لعاب الهوسنی |
|---|---|

دراز عالم گشت بوحث از روی  
که در وقت وطن کن تو غلام و من  
چو منبری بخوار از دست کانیات هم  
که پیش ساغی باقی بود در اسبابی  
که بیست از نقاب بر لب  
سنان در ده و در فرخ و تاب سخنی  
بیدم از شب و جو برفش و غلوت  
ز خاکس تو انوار نقاب تجلی  
تقا و طور دلی چون چشم  
که او را که بگفت دست از غلوت  
از این جانب که شایسته غلوت  
همان تو ان جانب تجلی

خوش عمارت اندل که شد شراب بخلی  
چو رخ نمود مریار از نقاب بخلی  
ز دست ساقی باقی بخور شراب بخلی  
دلا میباش و می پی شراب ناب بخلی

چو شد شراب تخی دام طهارت یافت  
نقاب ما من از پیش دیده برخواست  
دلا بجای بس زندان پاکباز در ا  
شراب ناب بحسبلی رها ندرت از خود

از سفر فی نتوان یافت هیچ نام و نشان  
از آن زمان که نمان گشته در قباب بخلی

لغتم که گیت گفت که در بار کن توئی  
از بهر روی پوش نمان گشته در دوی  
از خود بدین حجاب چو محبوب شیدی  
مگذر ازین منی و ازین مانی و توئی  
انگبین یکی است درین کهنه و نوئی  
مانی نمان شده است درین نقش مانی  
که صد هزار نمنه و آواز بشنوی  
که چه کسی چه ذره و کا بجی چه بر توئی

ز وحلقه دوشش بر دل مایا ز منوی  
لغتم که من چگونه تو ام گفت مایکیم  
ما نهی و او توئی شد حجاب تو  
خوامی که ما من بشناسی که چون کی است  
مگذر ازین جهان که درین کهنه و نوئی  
نقش در کجا نقش نگار است بی مکان  
جز مطنی بدان که در آن برده خوش  
فی فی غلط که هر سپهر حقیقی

ای سفر فی تو سایه خورشید مشرفی  
زان سایه وارد در پی خورشید میدوی

آدر مثال سایه خود در پی خود میدوی  
کی توانی گشت یکتا با چنین شرک و دو  
در جمال وحدت خود شو چو یکتا شوی  
سزوی کریشوی ماری هم از خود سزوی  
نامر اینخبری که میرسی هم از خود بشنوی  
تا بساط راه باربر و بگردد منطوی  
چو مکنی انی حجاب گشت راه و بر روی

انچه تو جو مای انی کرشوی می تو توئی  
تا تو غیری را تصور کرد و جو مای من  
دید و کجا ماری اندر خود نظر کن که کنی  
غزنی که زانکه میکیری بیکر از خوشترین  
تو هر آن حاجت که میخواهی ز خود کرد در راه  
رود و انرا در پی پایان پایان کی  
در هر دوره راه و در اندوا زوی هر دور

باز با خودی که در کعبه انضلی  
منه ای از خود تو قوربیدی با خود توئی  
بگویند که انی که بی حجابی  
ز خود بخندند که در میان نه جوی  
چو چون کن از تو و انی که در کعبه  
چو اینگونه است که در کعبه

پیشانی بود در برزه کرد  
تو باری از خود اند خود سفر کن  
ز خود او را طلب هرگز نکردی  
گرامی بینی از خود می پرسسی  
کلا دفتر را بر سر نیایی  
کجا بروی و رفتن توانی  
تو یکدوشو که آئین چو طوبار

پریشانی بود در سوسوئی  
بگرد عالم اند چند پوئی  
اگر چه سالها در جستجویی  
که را کم کرده خست رنگوئی  
مگر وقتی که ترک سر بگوئی  
که طفلی در پی چو کان و کوئی  
سیره رو کرد و آخر از دوروئی

نسیب ای سخنری از خوان صلش  
نیسائی تا که دست از خود نشوئی

میش شیران دعوی کن چون روبهی  
تجوش نباشد با اگیری از اگیری دم زدن  
تو سلیمانی ولیکن دیو دارد خانت  
دعوی ناکرده خود را از خودی خود بخود  
تو تبتی از حق از انی که خودی خود پری  
اولت از خویشتن باید بگی دست شست  
ابتدائی نیست ره را پس تو چونی بندی  
ابتدا و انتسائی که بود آن از تو است  
طلخ راهی رو طلب کن پر رهنی بخت  
روز و شب در نور ارشادش هم بر راه

ناخوش از زشت و لاغلاف حزن و غم برهی  
زشت با که انی لاف و دعوی شستی  
یوسنی اما عزیز من بسنو ز اندرچی  
خلق را دعوی خود کردن بود از اطمینی  
پر زق اندم شوی که خویشتن کردی تبتی  
که تو خوان قهر پانی بعنایت شستی  
انتسائی نیست حق را پیش چونی غمتی  
بگذری از هر دو یکبار و چه از خود و اهری  
تا ز نام اختسار خود بدست او دی  
تا قدم از ظلمت آبادن پر یون نمی

بعد از آن چون سخنری از راه دور هم فرج  
بره و دره زاید دور انداز اگر مرد روی

ای دیده بگو که چه سبب است و غم زانی  
ای سینده پی کینه تو مجسود ح چرانی

وی دل تو چنین مست و غراب چه شری  
سوزان بگر از چه چنین کشته کبانی

ای ماه شب از درم از دور و در  
وی می در شسته چه در است و نانی  
ای حسیست چه می گفتند با هم  
در چیت چه می است که از روی تو بخاری  
این کجاست که بر روی تو خجسته  
وان چه چه جرات است که بر روی تو خجسته  
ای باید چه در دیده نماند شوی از خود  
چون غم زنی بین توئی و تو جابجایی  
بمانغی از آنکه غم آنی ای بدست  
و ایند با کس از خود بغایت  
چون ناظر خشار تو فرودید و نویست  
بزرگ چو روی تو ز در شسته

دارد نشانه آن یارم هر چه پیر می و یاری  
 جز روی او نه بینم از روی چشمی هر بخاری  
 عکس از آن حال است هر جن در هر جمالی  
 او در دیار جانم بود همیشه ساکن  
 چون یار در دل من دایم قرار دارد  
 چون دست بر نشانه من جان بر نشانم  
 که می روی را با کن ال با یاد کار است  
 بر جو با کیستی بحسب اتم تا بروید  
 روز شمار دایم کند حساب نایم  
 جانی که برود و عالم از هیچ بکیر آید  
 روی ترا یارم دیدن از آنکه باقی است  
 با کاشش چنانش خاری است هر دو عالم  
 نمانده نیست بتبت بر کج روی نیاپی

منی ای دیده یار تو در دلم  
 که چه بود زین غمش زین تنی

چنان دلی غایب است  
 چنان من غیب زود نماند

تو بخار ابلطافت بکلی جان وزلی  
 تو مگر باغ بهشتی که چسبید مطبوعی  
 یارب این گل زهد باغ است ز چوچ  
 چون کار چکل خوب بخونی تو نیست  
 بدل از اطلبه دل که نباشد بدش  
 کس آید دست من از سر گویت ما را  
 ایدل از مسکن خود ار چه نبربت رفت  
 تو زمانی کس هیچ ز ما در دو جهان

بنیم جمال برویش از روی هر بخاری  
 نقش از آن نگار است هر نقش و هر نگاری  
 هر خط او بخوانم از خط هر سر عذاری  
 من گشته در پی او سر گشته هر دیاری  
 پس از چه روند ارد دل یخ زمان قرار  
 بود ز بر جهانمان بهتر ز جان نشاری  
 خوشباشد از با ناز دوست یاد کار  
 از سر و قامت تو هر سر و جو بسیاری  
 من گیتیم که ایتم از روز در شماری  
 من خود چه چیز با شتم یا سپو من بزاری  
 از ر بکار عالم بر دیده ام غباری  
 تو کی رمی بکشش تا نگذری ز رخاری  
 زانو که تا تو هستی بر کج اوست با

بکند از سفر می را ما در میان  
 تا او در این زبان است از او کج

که چه سکن شده در مملکت آب و کلی  
 تو مگر فاضل بهاری که چنین مستدلی  
 کل موری رخ او زرد شده چون صغلی  
 نتوان گفت بخونی جو نکار چکلی  
 جان بچوید بدلت چون که تو خا نرا بدلی  
 من چه کردم که من دل شده از خود کسی  
 لیکن باید وطن خویش ز خاطر مسلمی  
 سر پوند که داری که ز مادر کسی

که اندر حسر و مکاری و افون  
ولا از چشم هرستش خدر کن  
ولا درت چون ساکن دلارام

زهد و صف و اندازه برو سنی  
که هم ترک است و هم سرست و فون  
جرای سبب و آرام و سکونی

ترا در چند و چونی مغربی یافت  
اگر چه بر ترا چندی و چونی

مرا مخلوت جان و دل پرستش پشانی  
در افتام که جانان حساب نماید  
مرا در سلطنت است بزرگی است و نام  
ترا تبسم و جمال آنجا که نامی نیست  
کجا برم دل و جان ترا که در مقام فنا  
زمن تو جلوه بودی و جسمه ام شتی  
توئی مرا بدل دل که چه دلداری  
ز چشم من اکنون توئی که می پسندی

که هست جان و دم و در جمال افغانی  
بود مقام دل و جان فنا و جیرانی  
چنانکه خوشش میخواست عرش عالی  
مرا بشن تو هم نیست در جان ثانی  
تو هم دلی بحقیقت مرا هم جهانی  
چو جلوه توئی اکنون مرا چه بخوانی  
توئی مرا عوض جان اگر چه جانانی  
ز عقل من همه اکنون توئی که میدانی

ز صبری بشنو بعد ازین اگر شنوی  
زاوندای اما حق و قول سبحانی

چو نیست چشم دولت تا جمال او پسنی  
اگر چه جلوه جان هست سایه اش لیکن  
از آفتاب رخسار که بسایه نورانی  
خیال بازی ازین که پرده ز خیال  
خط و خال و جان تابکی بیده من  
بجنب آب زلال چنانست اوست پیرا  
بشکای جسمه او که گشته همه سوس  
چرا ز حال دل خوشتر شوی حال

نکر بصورت خود تا مثال او پسنی  
چو آفتاب بر آید نوال او پسنی  
گر بجا جسمه آن تا خطه ان او پسنی  
گلند و بر رخ تو تا چند سال او پسنی  
جمال او زده خط و خال او پسنی  
برد از او بگذر تا زلال او پسنی  
بیا بسبب همه در دل تا جمال او پسنی  
بسی او نظمی کن که حال او پسنی

ز سنن نظر و نام کن بدت  
که تا بدید کمال او پسنی  
چو باد است که استندت  
مرا در مقام دل و جان فنا و جیرانی  
چو جلوه توئی اکنون مرا چه بخوانی  
توئی مرا عوض جان اگر چه جانانی  
ز عقل من همه اکنون توئی که میدانی  
چو باد است که استندت  
مرا در مقام دل و جان فنا و جیرانی  
چو جلوه توئی اکنون مرا چه بخوانی  
توئی مرا عوض جان اگر چه جانانی  
ز عقل من همه اکنون توئی که میدانی

چو مغربی است ترا خازن خزانه راز  
در خزانه اسرار ارموش از وی

|  |  |
|--|--|
| کسی دیگر نباشد تا تو باشی<br>ز چشم خلق مابد تا تو باشی<br>نمیباشد که تا پناه تو باشی<br>چو قطره بعد از این دریا تو باشی<br>حیات جمله صحرا تو باشی<br>چو گل در جمله بهسرا تو باشی<br>که یا من باشم اینجا تو باشی<br>که تا یکتای بی همتا تو باشی | تو نخواهی که تا شها تو باشی<br>از آن نشان کنی هر محظه مارا<br>چو بی مانیستی بکجینا موجود<br>اگر دریای مارا غرقه کردی<br>از آن پس کر چه موج کنی بصحرا<br>ز جزوی که بکلی باز کردی<br>دوئی اینجا نمی کنجد برون شو<br>نم یکتای همتا تو خواهی |
|--|--|

بسان مغربی خود را را با کن  
با یکدیگر تا خود را تو باشی

|  |  |
|--|--|
| که دبی که بسزاد و کا صدی<br>جسم زار و روح و روح را جدی<br>تا درین معرض درین صدوی<br>کا و بحسری و که بر آن ز بدی<br>کلخ و ما بروی و سرو قدی<br>زیب هر زلف و خط و خال و خدی<br>گر چه اورا تو این زمان لری<br>لیکن در ذات واحد احدی | تا تو اندر مراتب عددی<br>لب را قشر و قشر را بی<br>نیستی هیچ خالی از کثرت<br>کا و ابروی و کا و بارانی<br>بیل نو بهار بستانی<br>خو پی روی هر پر پرونی<br>بحقیقت ترا جانج که است<br>گر چه در اسم و نوعت را بی |
|--|--|

پیش ازین بود مغربی ازلی  
مدتی شد که گشته است ابدی

چهره مار را را حجاب توئی  
رخ و لاله را لاله اب توئی

چو مغرب است ترا خزانه راز  
در خزانه اسرار ارموش از وی  
کسی دیگر نباشد تا تو باشی  
ز چشم خلق مابد تا تو باشی  
نمیباشد که تا پناه تو باشی  
چو قطره بعد از این دریا تو باشی  
حیات جمله صحرا تو باشی  
چو گل در جمله بهسرا تو باشی  
که یا من باشم اینجا تو باشی  
که تا یکتای بی همتا تو باشی  
بسان مغربی خود را را با کن  
با یکدیگر تا خود را تو باشی  
تا تو اندر مراتب عددی  
لب را قشر و قشر را بی  
نیستی هیچ خالی از کثرت  
کا و ابروی و کا و بارانی  
بیل نو بهار بستانی  
خو پی روی هر پر پرونی  
بحقیقت ترا جانج که است  
گر چه در اسم و نوعت را بی  
پیش ازین بود مغربی ازلی  
مدتی شد که گشته است ابدی  
چهره مار را را حجاب توئی  
رخ و لاله را لاله اب توئی

سهدت فيك جمالا فقيت فيه بذاتي  
 ز چشم مست و خرابت مدام مست  
 جو از جمع جهات است جلوه گاه تو هم  
 و كيف تشبه سنايك الملاح جميعا  
 بحن و خلق و شمایل بهيچ خلق نمانی  
 ز جرات هلاکم ز وصل تست بجاتم  
 بعزم کعبه گویت برای دیدن ریت

مقتنی بجزا و ذات عین جاتی  
 و لیس ثبوت فی احب من کوس حقانی  
 لقد جلوت علی عین من جمیع جاتی  
 ملاحیح اجاجی تونی که عین فراتی  
 که بس حمیده و حصالی و بس جمیل صفاتی  
 رایت منه بلاکی و وحدت فیه بخانی  
 قطعت و وصل حقانی و دخلت فی انصوافی

دخلت تیه ظلام لاجل وصلک جبا  
 که بچو چشمه حیوان نهفته در ظلمانی

دوش انصاف بکاره و شش بدشت بزین چنان پرستی  
 کفتم چه ای سگانه گفت که تو دیوانه  
 در جامه پیکانگان خود را ز من کردی و پیکان  
 من از کجا تو از کجا من پادشاه تو که  
 صد چون ترا پیدا کنم هر محله و شد کفتم  
 من فرضم تو هستی من نورم تو ظلمتی  
 کفتم که ای جان جهان ای عین پیدایش  
 تو اولی و آخری تو باطنی و ظاهری  
 من و مرجان تو ام در بحر عمان تو ام  
 من منظر و مرات تو مرات و جهد ذات تو

کردم سلا مشایک او دادم جوانی سر سگ  
 من کیستم تو کیستی در خود چه بر ای منکر  
 یعنی که من تو نیستی من و دیگرم تو دیگر  
 تو عارفی از سلطنت از شهر و فاقوس  
 تو توره سر کشته من آفتاب خاور  
 خود ظلمتی را کی رسد با نور کردن سیر  
 وی مایه بود و زیان وی تو قماش و سیر  
 تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و نظیر  
 من کو هر کان تو ام تو کان ما و کو هر  
 فی فی خلط کفتم شهابم خویشتم مطهر

ای آفتاب مشرقی وی بچشم منم ری  
 من سایه مهر تو ام تو مهر سایه کستری

چه باشد اگر زانکه تو گاه گاهی  
 چه خوش باشد از زانکه چون گلزار

نکته ای گنبد همچو تو پادشاهی  
 کنی سوی افتاده کانت نکاهی

و ملاز بود است بندگی کا  
 خیزد است بظن و مومنانی  
 کشیده است خط سبکی  
 زنده و جس نازک نواخت  
 زنده است با بل زلف نواخت  
 زنده است با غیر از سبکی  
 ای جان باری ز رخسار او  
 ای داری بر سالک  
 تو چه کردی و مومنانی  
 نکاهی ای دانی تو که  
 جز این چه بود است  
 بود منم ری از زانو و جب  
 نمی چو کوی های  
 ای حسن تو در آینه صورت من  
 چشم تو شد بر ما شایان رخ خوش  
 زنده چون آن رخ خوش

در ملک حن تو غیر از تو کسی نیست  
با قیامت رخهای تو و چهره زیباست  
گر نور تجسلی تو بر نار بست بد  
از جنت و از نار بود فارغ و آزاد  
بر طور تو از نور تجسلی تو بی هوش  
روی تو یحییان است و لیکن چه تو نکرد

وقت که کوئی لمن المنک بد عوی  
هرگز نخند دل بهوس روضه و طوی  
و در رخ شود از پر تو آن جنت اعلی  
آنکس که نذار و جبر از دینی و عجبی  
اقاد و هزارند بهر سوی چو موسی  
ادراک اگر می نخند دیده اعمی

در کتب او مغربی از نقش دو عالم  
چون لوح فروشت نوشتند الف با

تو از مانی ولی ما راندانی  
اگر دریاندانی آن عجب نیست  
بیجان و تن زبانی و زیری  
تو آشیانی و شیبای جلکی تو  
همه اسماء تو هستند ظاهر  
چرا غافل ز حق امساتی  
ز آدم هم بجایت سو قونی  
سمای جهان با توجه گویم

ز دریانی ولی دریاندانی  
عجب این است که مظهر اندانی  
ولیکن زیر و بالا راندانی  
اگر چه هیچ شیبای راندانی  
ظهور جمله اسماء راندانی  
چه فخر رندی که آید اندانی  
نه تنها آنکه حواری اندانی  
چو تو ستر مسمار اندانی

الا ای مغربی عقیای مغرب  
توئی با آنکه عفت راندانی

ای آفتاب رویت هر سو فکده تابی  
از یکت رویت چون نیست غیر تو کس  
ساقی و باد چون نیست الایکی پس از  
دست تو در کل ماهر تو درل ما  
چون کس نبود جز تو در عرصه دو عالم

وی از فروغ نصرت هر ذره آفتابی  
هر نخله در لباسی هر نخله در نقابی  
در هر طرف قاده ست از شرابی  
نوری است در طلای کنجی است در غرابی  
گر روی کنی سننوالی اورا دی جوانی

در آینه نظر کرد روی تو در آینه نور  
با چنین در آینه بر خط و خطای  
با کس زین شیکت هر چه  
با نفسش شیک و در خطای  
ای آفتاب تابان در مغرب نظر کن  
گر زو نانت حکمی در صورتت بیاید  
نغمت از لبانی ناز می  
ز آن لب بیکم جام بیاید  
من از کفار مطرب و مار فی  
تا از او از خلب چون با هم که جانم  
بجان من زنده چون بیک خطای حی  
تا در زندگی بیکت خطای حی  
ماست آنجا طایری که یکم  
نیاید و بیسوان بودن پاری  
الا ای آفتاب ساقی  
گردان بود از جانبی  
تو

|   |  |
|---|--|
| تو خورشید و من سایه از آنرو<br>زمانی در پیمانی چو خورشید<br>بسان سایه ام ای مهر تابان | کسی لاشی شوم از وی کسی شنی<br>زمانی آیت چون سایه از پی<br>کسی میکتری که میکنی طی |
|---|--|

نیاید پستو عالم مغربی را  
که بخون زانغرض سبیلی است از می

|   |   |
|---|---|
| ای بر نفسی تاقیه برد ز تو نوری<br>در سایه جان زان سو ای تو نوریت<br>تا پر تو خورشید تو بر کون تا باید<br>در جنت دیدار تماشای جمالت<br>سر مست چنانست دل از صبح جانان<br>در خلوت پنهان دل از صحبت جانان | از سر تو جان یاقیه بر محله سرودی<br>آن نیت که خاص است ظهورت بطرفی<br>ذرات جهان را بنود مسیح حضوری<br>باشد ز تصور او بودم نیل بحوری<br>کما و از خود اندر دو جهان نیت شوکی<br>انعام شقت توان یافت حضوری |
|---|---|

ای مغربی از ملک سلیمان چو زنی دم  
نیت  
چون ترا حوصله دانش موری

|   |  |
|---|--|
| صفا نقاب از رخ ز چه درونی گشایی<br>بر خست چو کس نکاهی ننگد غیر دیده<br>چو دل از منی و مانی نگذشت شد عیانت<br>بهرار دیده و خواهم که نظر کم برویت<br>ریخ اگر چنین غانی همه وقت عاشقانرا<br>تو اگر چه بس غمانی ز ره صفت ولیکن<br>نشود کسی عراقی بخت یق عراقی<br>نشود حدیث الحس که بشوه گفت با تو<br>پسر اگر هوای سرگوی دوست داری<br>ای درخشان ز درخت مهر سپهر ها | ز که رخ نرفته داری ز چه درونی غانی<br>چه شوی نمان ز دیده که تو عین دید بانی<br>که تویی تویی اوئی و تویی منی و یایی<br>بهرار کسوت ایجان چو تو هر زمان غانی<br>عجب از ندانندت کس که که و از کجائی<br>ز همه جهان نهانی به حجاب کبر یائی<br>نشود کسی سنائی بمعارف سنائی<br>پسر او قلند رسند و اربمن غانی<br>نگذارد مغربی را مگرین از جسدائی<br>سایه است از رخ ذرات مباد افغانی |
|---|--|

بمورد و در سایه از سر تو جان یاقیه بر محله سرودی  
و علم از زلف تو پویانست  
و در انجمن پویان جان  
کند با جان کس خورشیدی جان  
غالب خالده کس تقصیری  
هم تو خضی شد در سر مست  
تو منی تویی ز خا زینان روین  
هم تو سبایی زلف و قد و خوه و کاه  
هم تو سبایی مانع بود از شود  
فصل کس که از تو بود غانی  
علا بر جان دارم چه غانی  
ای دل کایه روی دارم چه غانی  
چون که باست دارم چه غانی  
چون با عین روی باید بر دم  
منشی بر عین روی باید بر دم  
بجانی تو نگردد و در از آن کجائی



مجمع گشت با وجود عدم  
 به عروسی است انکه تستی حق  
 هر که او زین نکاح بشد آگاه  
 پیش با کانیات عیبت  
 می هستی بکام عالم بخت  
 چون می هستی بکام رید  
 جا مظلمت و عدم بدید  
 در دو اثر شرب شد و مان  
 آمد ایام قرب و عهد وصال  
 چون که صحر افروغ مهر گرفت  
 نیست ایام خلوت و عورت  
 پای بر مرکب غنیمت آرد  
 بگذر از کرسی و ز عرش محمد  
 روی آور بعام توحید  
 نماندی زین جهان جور جفا  
 اسم خود محو کن ازین طومار  
 و صفه در آمدن بخوشی  
 هستی او را بود استقلال  
 ز انکه اندر جهان گشت علم  
 روز اخلاق خویش فانی شو  
 دیده و ام کن ز حالت خلق

بجتماعی و تبرین بوس غنای  
 باشد او را که نکاح صدق  
 و وجه آن را بجل بد اطلاق  
 هر که شد مطلع برین میشتاق  
 ساقی جان فرای سیمین ساق  
 نمی نیستیش شد ز مذاق  
 مست پروان دوید بید اطلاق  
 زهر او را آمد شد تریاق  
 زفت بکام بعد و جبر و فراق  
 رو ببحر از خالقاه و رواق  
 نیست بکام انزو او و شاق  
 ز انکه غم درست گشت بزاق  
 اتصافی کن بسبع لباقی  
 در که ز زین جهان شرک و تقی  
 بسرافی پر از وفاد و وفاق  
 رسم خود بر تراش ازین وفاق  
 نعت او را کن بخود احقاق  
 نیستی مرا ترا با استحقاق  
 نام هستی برو کند اطلاق  
 تا که حق مر ترا شود اخلاق  
 تا به پستی بیده حنلاق

معنی پیش از جهان کن شدن  
 بود از او از حدوت و قدم  
 بود استی از ظهور و بطون  
 با نماند از حدوت و قدم  
 بر انهار حسن خود پروان  
 جلده که در بر خطا کردن  
 مایه برین را بد او است کردن  
 داد بر چشم تو نشن جلوه  
 حسن خود در لباس تو نمان  
 در وفا خود بد و زبیران رو  
 چون نظر کردی چشم از عیون  
 گاه و استی گشتی غدا  
 گاه بسلی شدی کسی بخون  
 گاه بسلی شدی کسی بخون  
 صفت آن یکی بخور و بروز  
 صفت آن که رخداد کمون

که جز او نیست در ساری وجود  
 محقیقت کسی دیگر موجود

راز خود را بر این خودی است  
 غرضش این است که بنده را از  
 ستم نبوی و ستمی از  
 ستم او داشت تصدیق  
 زانکه او داشت تصدیق  
 بعموم خویش که ستم  
 چون ما او را بپوشید  
 کی شود صادر کسی نبود  
 سخن غیب از سخن پر از  
 سخن خود بود و سخن  
 شاه خود بود و سخن  
 داشت اندر نفسی خود  
 بودش اندر هوای خود  
 بود سخن حسن دوست  
 سخن صبر که تا نواز  
 غلبه می آید بر حسن  
 بود سلطان حسن  
 مشکلی به بار باش  
 حلق

نام او کشت عاشق و مشوق  
 و وصف آن یک شد یعنی و قوی  
 در هر آینه روی خود را دید  
 رنگهای عجیب تمسبه کرد  
 وصف مشوق را با عاشق داد  
 نقطه را کرد در الف ترکیب  
 چرخ را شوق در بروج آورد  
 ساخت مجوی از وجود و عدم  
 جامع عز و ذل و فقر و غنا  
 بر جهان و جهانیان پاشید  
 بر انداخت موج قلم عشق  
 کشت موجود هر چه بد مردم  
 مدتی بود عقل دون همت  
 حسن و لدا چون تجلی کرد  
 چشم سرمست ساقی باقی  
 قدمی پر شراب و ایون کرد  
 بنده بکشاد و پرده با بدید  
 مدد عشق چون پسیانی شد  
 عین توحید دوست کشت عیان

چون که شد بر جمال خود متون  
 نام آن یک شد فیسر و زبون  
 شاد شد سنگ و دلبرموزون  
 عشق نسیه رنگ ساز بوقلمون  
 تا فرحناک شد دل محزون  
 واد میوزد کاف را بانون  
 نام او کشت زین سبب گردون  
 دو جهان ممتزج از آن همچون  
 شامل علم و جهل و عقل جنون  
 در خراین بر انچه بد مخزون  
 هر چه در فقر تجسد بکنون  
 کشت دریا بر انچه بد هامون  
 مانده دور از رخس همت دون  
 هوش او کشت و جنون افزون  
 بهزاران فریب و مکر و فنون  
 عقل را داد با شراب ایون  
 شد سرا سیمه و انجنون فنون  
 در ربودش زر و نیت مادون  
 تا بعین عیان بدید کنون

که جز او نیست در سرای وجود  
 بحقیقت کسی دیگر موجود

که حقیقت چگونه کشت مجاز  
 عشق در پرده بود پرده نوا

مهری کو که تا بگویم راز  
 پیشتر از ظهور پرده کون

طاق ابروش سجده طی طلبید  
 بوسه بنخواست تا دلبلب او  
 حسن مشوق عاشقی حی جبت  
 زانکه در ذل اوست جاز انفر  
 بکه انیت بادش پیدا  
 کز نه حاجی شوق او باشد  
 ناز او رانیاز میسبایت  
 کز می محمود عشق او باشد  
 حسن او گفت دیده خود را  
 جز که با سمن خویش را ز طو  
 ای ز تو برک و ساز ما پیدا  
 چون نظر بر جمال خود آید  
 زان نظر عشق و عاشق شود  
 زان نظر کشت کانیات بد  
 کشت بحرف صد هزار کتبا  
 عشق خود بود ناظر و منظور  
 و در زمین با ورت نمی آید

قامتش بود ستمی نیاز  
 غمزداش خواست تا شود غما  
 میدلی خواست دلبر طهار  
 زانکه در روز اوست جاز انفر  
 بشیب است سر بلنده فراد  
 کس نخوید که میج هست حجاز  
 تا که ز راست ناز را ز نیاز  
 که شناسد که بوده است نیاز  
 یک نظر در جمال او انداز  
 جز که با عشق خویش عشق  
 پی تو نه برک هست و نه سنا  
 کرد بر جن خویش عشق آغاز  
 کشت هر یک ز غیر خود ممتا  
 زان نظر مانند صبح در کتبا  
 و ادیک صوت صد هزاره او  
 کردم القصه قصه ایجاز  
 چشم بکشی تا به پنی باز

شان زکان چون قدم نهاد  
 کشت اسرار کان بدید از شان  
 کرد سلطان عزیت حوا  
 شد روز از سب با با سلطان  
 و حسن و طبر و بری و دیو بود  
 با سلیمان کشت جلد روان  
 همه عالم سپید او بگفت  
 کشت از کشت زین زمان  
 و سیم کاروان روان کتبا  
 سوی شهر وجود از اسکان  
 از ره عدل با و شاه قیام  
 کرد محمود خط حدیثان  
 بود با سیم و ستمی ایجاد  
 بود با حسن او قرین ایحسان  
 کرد از از زمان زمان پیدا  
 کرد از از اسکان بدید ایحسان

که جز او نیست در سرای وجود  
 بحقیقت و کز کسی موجود

پیش از آن که جهان بود  
 بود در شین او جرمش بود  
 قاف او بود مسکن عتقا  
 کان او بود مندرج در دشت

عشق در نفس خویش بود  
 بود در زمین او همه ایحسان  
 بود عتقا تعاف او پنهان  
 شان او بود مندرج در کان



نیست تنها جان شبیه پدر  
 بلکه از عشق شد جهان از او  
 چون شد عشق عوم صحرا کرد  
 تاج بر سر نهاد و بست کرد  
 کرد این سنگ جلوه از خلوت  
 چون روانه شد از پی جولان  
 بقدم زنده کرد عالم را  
 شد جهان از جمال او پنا  
 یافت خود کبکوت خوا  
 قدرتش بود بر جهان بیون  
 دارد انکست دست دولت عشق  
 زرد زود و صد هزاران مهر  
 آدم از مهر اوست یک ذره  
 رام فرمان او دو صد کسری  
 بود عالم ز نیستی غمناک  
 کرم دست در جهان بکشود  
 که شنیده است در جهان کز  
 یا که دیده است با غمی در کون  
 چون یکی باشد از ره تحقیق  
 قلم او بر است کرد روان  
 نام خود را نوشت بر کف خود  
 کردم القصه قصه را کوتاه  
 بعد ازین که ز من سخن شنوی

نسبتی دارد او با دهر سم  
 بلکه عشقت بر سر عالم  
 چتر برداشت بر کشید علم  
 در بر افکند خلعت معلم  
 سوی صوا شد از حریم حرم  
 کشت با او روانه خیل چشم  
 چون ز خلوت برون نهاد قدم  
 کشت عالم ز حسن او حرم  
 وید خود را بصورت آدم  
 چون جهان شد بید از انقم  
 شد سلیمان نهفته در خاتم  
 قطره زود و صد هزاران نم  
 عالم از بحر اوست یک شبنم  
 ست جام مدام او صد جم  
 عشق او را خلاص داد انغم  
 بلکه چون او ندید جان کرم  
 نمی که نفس اوست نم  
 که بود مرسل رسول ام  
 حاجی و راه کعبه و زمزم  
 که چه خود بود راست بمو قلم  
 چونکه بر لوح بر کشید رقم  
 لب بستم فرو کشیدم دم  
 مشو از من باین سخن در هم

که نه من بلکه بر زمان از من  
 عشق می گوید این سخن را هم  
 بیاید این صد کجاست  
 از پس برده نمانم مردم  
 که جز از نیست در بر ای وجود  
 تحقیقت کرسی بوجود  
 انجام ز جام عشق خراب  
 که ز جام شراب از سر خراب  
 دینی شد که نافع آمده ام  
 از اسید نعیم از تکیه  
 بنفست کسایم و بنفست  
 است بکنت یک بنک و بنفست  
 است بکنت بر خطاب صوب  
 است بکنت از خطاب و نور  
 چه از نیست از آتش



نقش خود را نخواست بر دل  
 کرده بر لوح عالم ترکیب  
 هم بخود نقش روح او کرده  
 نام او کرده آدم و حوا  
 کشته مجسمه همه عالم  
 نتوحی ز راه روح شده  
 او کتابت عالمش آیات  
 اوست خورشید کائنات شعاع  
 در زوایای قلب نقش  
 کی در او اتساع غیر بود  
 در درونی که نیست عین و اثر  
 بردلی را که وصف او آید  
 زانکه با او جز او محال بود  
 که نگردی تو فهم این اسرار  
 باز تو نیست باز این پرواز  
 پس فطیر تو خام سوخته است  
 خیز و مردانه مایه بکف آر  
 ورنه دست از طلب مکن کوتاه  
 تا که ترکیب تو کند تخم  
 سخن و محی چنانکه باید کرد  
 تا که آباء و ائمهات بحسب  
 ز اتحادی که کردت حاصل  
 پس ز تو منتقل شود ایجان

شسته نقش جهان ز لوح ضمیر  
 صورتی بر مشال خود تصویر  
 هم بخود کرده طینتش خمیر  
 در جهان عبارت تمسیر  
 کشته نمودن جهان کسیر  
 زان عالم ز راه جسم  
 اوست آیات عالمش  
 اوست دریا و کانیات غیر  
 همه عالم چو ذره است حقیر  
 دل که سلطان عشق است پیر  
 نتوان کرد عیسه اتقیر  
 غیر دلدار خویش هیچ مگیر  
 زین سبب شد سریر عین امیر  
 ورنشدر و شنت ازین تقیر  
 مرغ تو نیست مرغ این انجیر  
 پس خیمه تو مانده است فطیر  
 مابد و گردد این فطیر خمیر  
 بطلب مرشدی حکیم خمیر  
 تا کند روغنت چراغ منیر  
 بکنند با تو اوستاد بصیر  
 مگر گب شوند فی تقصیر  
 چه پذیرد زوال نفس پذیر  
 چونکه هستی نفس خویش گمیر

سخن که زده ارواح  
 چون در اجساد تنگ نام  
 بشناسی که چون سخن  
 انهم بیست و نه بوده است  
 از چه روغنت جانان  
 شسته است کس  
 باغی از چه روغنت  
 کس سزاوار  
 زبان تقصیر  
 که جز او نیست در این  
 تحقیقت در کسی بود  
 عشق خدایان طلبت نور  
 عشق خدایان شد بد آن  
 کس از این انجیر  
 با عشق چه در جود  
 سزاوار زوی تو

گاه سلطان شد کسی بنده  
 گاه استاد شد که زود  
 گاه عارف شد کسی موقوف  
 گاه از گشت کسی مذکور  
 گاه از گشت عالم بود  
 چونکه خود را برین نشود  
 شتر در تنوعات نشود  
 شتر از رخ خویش  
 نزد باطل جهان شود  
 تا که در عالم ای وجود  
 که جز او نیست در سر او  
 کسی در موجود  
 حقیقت  
 بر سر کوی عشق بازاری است  
 اندر او هر کسی کار است  
 است در وی شمع کویان  
 بر شاخش را خیزد ای است  
 بر شاخسوی بازاری است  
 بر شاخسوی عطار است  
 بر شاخسوی عطار است

پس بتدریج خوی او کرد  
 پس نیروی و وقت و قوت عشق  
 بعد از آنش جمال بنماید  
 بستاند ز دست ایغارش  
 خرقه نیستش در پوشد  
 غرض از نام عاشق و معشوق  
 نیست الا انحاء غیب و کون  
 زانکه عشق و حیدر است  
 بود ستور در جهان قدیم  
 خود بخود بود طالب و مطلوب  
 بود در نور او همه انوار  
 حکم او را نبود کس محکوم  
 لیک میخواست علم او معلوم  
 نتمش بود طالب شاکر  
 نظری کرد در جهان خرب  
 بدی ز ند کرد عالم را  
 همه را فتح عشق حاضر کرد  
 چون بر اینخت صور نقه عشق  
 گشت د او عشق نقه سرای  
 شه سیمان بوی شهر با  
 سوی ظلمت شافت خضر و انوار  
 شاه قیصر بوی روم آمد  
 همه عالم سپاه عشق گرفت

باید از مرید غیر اوست نفور  
 باید از پرده های عشق عبور  
 وحدت عشق بی نیاز عبور  
 کند شس قرب عشق از غم دور  
 چون کند از لباس هستی عبور  
 بل مراد از حجاب ظلمت و نور  
 نیست الا بر وز عین و ظهور  
 پشتر از جهان زور و غرور  
 بود سرور در سرای سرور  
 خود بخود بود ناظر و منظور  
 بود در کبر او جمیع بحور  
 امر او را نبود کس مامور  
 بازمیجت قدرتش مقدر  
 تا که منعم شود بدان مشکور  
 شد جهان خراب از ان عبور  
 نقه عشق همه صاحب صور  
 بر زمین ظهور و ارض نشور  
 کلمات دو کون را ز قبور  
 خواند در گوش کاینات ز بود  
 برد بانو لیستن و حوش و طیب  
 کرد موسی جان غنیمت طور  
 جانب چین روانه شد قصور  
 شد جهان ز ان سپاه پر سر و شور

شربت نوش اوروان نجس است  
 هر طرف را ز روی چشم خویش است  
 از شفا خانه لب ساقیش  
 کشت از چشم است او سرست  
 از لبش و ام کرده با ده با  
 کشته از قامت و رخسار پید  
 از بی کاستان روی ویت  
 زیر پرچین زلف او چینی است  
 قامت چاکش چه حال لالی  
 کرد بر کرد لطفه خاشش  
 غمزه جادویش چه غنایت  
 بست شاگرد چشم خود آخواریش  
 همه از مکر او بدیده ام  
 غم بگردش کجا تواند کشت  
 روی او را به طرف روی است  
 میکند بر وجود او هتراه  
 هر چه تو دیده و می بینی  
 که چه منکر بسی کند انکار  
 یا ز انبار علم او شتی است  
 یا ز دیوان او ست یک دفتر  
 سوی او میسر و وجود دور  
 از بی کیش زلف او بسته است  
 رو تو خراب ابرویش دارد

لب شیرین او شکر باری است  
 مکران او فتاده چاری است  
 هر کسی را امید چاری است  
 در جهان هر کجا که بشاری است  
 در جهان هر کجا که خضاری است  
 هر کجا سر و دماغ و کلزاری است  
 هر کسی که در قدم خاری است  
 زیر بر تار مو شس تاناری است  
 خال زنگی او چه عاری است  
 حول سر کشته پنجه پرکاری است  
 طره بند ویش چه طراری است  
 هر کجا در زمانه خود آخواری است  
 هر کجا نام مکر و مکاری است  
 بچو او هر کجا که خشنواری است  
 هر طرف سوی روش نظاری است  
 بستی هر که که انکار می است  
 مبشلس دانه زخوری است  
 نقش انکار منکر اقراری است  
 چونکه مستی نمود خوری است  
 یا ز دفتر نوشته طوماری است  
 هر که جنبشی و رفتاری است  
 در میان هر که که زناری است  
 در جهان هر کجا که درین اناری است

تحقیقت در این است  
 هر کجا در جهان پستاناری است  
 یک تنگنوی صد هزار زبان  
 از لبش هر زبان کفتری است  
 دو جهان از قبضه او جلی است  
 عالم از روی او غمخوار است  
 کشتن پدید از تاب رخساری است  
 هر کجا آفتاب رخساری است  
 نیست جز او که کسی بوجود  
 غیر او هر چه هست بنداری است  
 این همه کار و بار و گفت و شنید  
 جز بی نیکی نای جان پستی  
 چشم کشتن نای جان پستی  
 که ز او دیده و دیداری است  
 که جز او نیست در سر ای وجود  
 که جز او نیست در سر ای وجود  
 تحقیقت کسی را

کس که با چشم که تازش با  
 سن که با چشم که تازش با  
 تو ای کس که ز غولین راستی  
 دان کنی که زان خود را نی  
 با چکس را از که خود را نی  
 غیر تو نیست چکس و پستان  
 زان سبب بی شریک و پستان  
 دو جان چو چو تو سمانی  
 دو جان اسم و تو سمانی  
 غیر و بی وحدت و کرم  
 هم تو چو بی و کس تو تنهایی  
 چون از از تو ما غذا شکیبا  
 چون بیستی جمله شکیبا  
 صفت و اسم تو چون بیست  
 چون تو صفت و اسم  
 از زمان که کس در کس  
 کس که بر بران افی  
 کس که بی

ای تو مخفی شده ز پیدانی  
 بیسج سونی نه و هر سوئی  
 تا بصر اشدی تماشا را  
 هست امروز جن بی مثلت  
 از پست در بدر همیشه کردم  
 از چه ساکن نشود دل من  
 تو نشسته درون خانه دل  
 چون ز چشم همیشه نه سانس  
 غیر تو نیست کس ترا جو یان  
 با تو یکدم نمیستوانم بود  
 تا ب دید از نندارد کس  
 من ندانم ترا و کرد انم  
 کس نداند درون دریا را  
 از تو یابد مذاق شیرینی  
 بی لب خود کجا تواند کرد  
 از خلقت یافت باغ سرسبزی  
 هست بر روی تو جهان خالی  
 یا کرد عذار او حلی است  
 من چنانم ترا که میسیا هم  
 نیم غیر آنچه فرمودی  
 بر چه در من دمی همان شنودی  
 کم و افزون شوم ز تو نه ز خود  
 نه بدی دایم و ز نیکی بسهم

وی نهان گشته از هویدانی  
 بیسج جانی نه و هر جانی  
 گشته از بی صحت را نی  
 در خوردیده تماشا نی  
 شده ام از بی تو هر جانی  
 چونکه تو ساکن سویدانی  
 من ز سودات گشته سویدانی  
 چونکه از چشم من تو پستانانی  
 بحقیقت ترا تو جو یانی  
 پتو ام نیست هم شکیبانی  
 که چه برقع ز روی کبشانی  
 بخود از من تونی که دانانی  
 مگر آنکس که هست در یانی  
 نه ز حلوی و نه ز حلوانی  
 لب شیرین جان شکر خانی  
 وز قدرت یافت سرو بالائی  
 که ز خت را از دست زستانی  
 یافته زو عذار عسائی  
 تو جانی مرا که میسمانی  
 سخنم غیر آنچه فرمائی  
 که نیم چون نمی و تو چون تانی  
 تو اگر کم کنی و در گشتری  
 نه خودی دایم و نه خود را نی



در جوش و خروش اضطراب است  
پیوسته از آن در انقلاب است  
مشور درین دل خراب است

این بحر جنبشی که دارد  
دل بر سر اوست بچو گشتی  
مار است دل خراب انهم

کنجی که طلسم اوست عالم  
ذاتی که صفات اوست آدم

فرات جهان از ایمان شد  
بر جان جهان جهان ایمان شد  
بالشکر خویشش روان شد  
انشاء بدنجان جهان شد  
سرمایه وصل بجزوگان شد  
از وی بصفات با نشان شد  
دید می که چسبان کجایان شد  
ظاهر بطبور آن و این شد  
سید اتر ازین نمیتوان شد  
در گوشت جسم و جان نماند

خورشید بروج آسمان شد  
افکند ز نور خویش تاپی  
سلطان ممالک دو عالم  
از شهر و ولایت خود آمد  
اندر تسمیم و گوهر پاک  
انگس که بذات بی نشان بود  
با آنکه یگانه است در ایم  
پیدا بوجود آن و این گشت  
ظاهر تر ازین نمیتوان شد  
پوشیده لباس جسم و جان

کنجی که طلسم اوست عالم  
ذاتی که صفات اوست آدم

دری است قناده در دل  
در شکل خوش و شمایل دل  
در برج زوال و منزل دل  
از عدل نیک عادل دل  
از بهر غلام مقبل دل  
پیوسته بجزوگان دل

کنجی است نهاده در دل  
حسنی است که گشته است ظاهر  
ان مهر سپهر لایزال است  
شده مملکت وجود محسوب  
این کوی مبارک افتاد  
چون بحر حقیقه احقیق

عمری است در کون که بر سر  
سای می زیند کون  
چون بود ز قشور  
این بخت کجاست  
ز آن نقش و نگار  
در این وقت است  
عمری است در اصل  
در سینه جان و اوست عالم  
ذاتی که صفات اوست آدم  
ای می نوید  
و می زیند کی از نو در  
تو نفسی نیست  
ای محرم جسم و جان  
بیر خاند

برخانه جسم خلوت دل  
 دل شاد بروی تو چنان است  
 از بحر محیط تو نشیند  
 ای صورت و معنی دو عالم  
 بگرفت ولایت سویدا  
 ناکه سفری فتا و ما را  
 پیدا شد ازین پس جهانی  
 دیدیم در آنجهان سخن

سیمون ز تو بوده مقدم جان  
 کلاور انبوددی غم جان  
 بر گلشن جسم شبنم جان  
 وی احمد روح و آدم جان  
 سلطان بود اعظم جان  
 از عالم تن بعالم جان  
 پروان ز جهان حشرم جان  
 عریان ز لباس معلم جان

کجی که طلسم اوست عالم  
 ذاتی که صفات اوست اوم

بر خیز و بیا بعالم جان  
 ای همدم نفس بوده عمری  
 ای از دم سرد نفس مرده  
 کنی است نهداده بر جوهر  
 ره برده بکنج هر که دانست  
 سلطان سمرای هر دو عالم  
 باش که خود سوی جان شد  
 سلطانی خویش کرده پیدا  
 ای جان تو جان جان بر تن  
 پیدا است نقش عیسی دل

بر بهان نفسی دل از غم جان  
 یک لحظه نبوده سمد جان  
 کی زنده شوی تو از دم جان  
 مخفی بطلم محکم جان  
 اسرار رموز مبهم جان  
 پوشیده لباس معلم جان  
 در کسوت خوب آدم جان  
 در عالم جسم و عالم جان  
 وی جسم تو اسم اعظم جان  
 مخفی است شکل آدم جان

کجی که طلسم دست عالم  
 ذاتی که صفات اوست اوم

ای سایه حضرت الهی  
 وی مایه ملک پادشاهی

در ملک تو کجی که  
 از راه گرفت با با بی  
 تو بودی جهان  
 با آنکه تو هستی  
 جای که زارت با بی  
 با آنکه تو هستی  
 شاه صدر جهان تراست  
 زانکه که زارت با بی  
 با او عدت افتاد با بی  
 بر زره عیب زار با بی  
 از اوقات تو مطلع با بی  
 در هر دو جهان با بی  
 عالم تو در آن است چون تو  
 بیستی جلالت و با بی

وی نور سفیدی و سیاهی  
کنجی که در اوست هر چه خواهی

ای مردم چشم برد و عالم  
در ظاهر و باطن نمان است

کنجی که طلسم اوست عالم  
ذاتی که صفات اوست آدم

وی در تو مفصلات مجمل  
باجسر تو کاینات منهل  
در علم تو باطنی و اول  
در شان تو کشته است منزل  
درتت همه جهان ممشل  
تقویم زمانه شده مجبول  
در دیده هر که نیست احوال  
از جانب حق تویی موکل  
و می شکل جهان برت حل  
و انگاه بشکل تو مشکل

ای زبده مجمل و مفصل  
با همه تو کاینات ذره  
در عین تو اخسری و ظاهر  
آیات جمال در بر بانی  
تو آینه جهان نامانی  
از طلوع سعد اختر تو  
بز صورت معینت نیاید  
بر ظاهر و باطن دو عالم  
ای حل ز تو شکلات عالم  
در ذات و صفات تست محلی

کنجی که طلسم اوست عالم  
ذاتی که صفات اوست آدم

بر خیز و زد و شو مجتهد  
دور از بی خبت محند  
ماندن زبر برای شهوت خود  
در بازو بدو شو مقید  
جانی در کت رسد مجدد  
نکنده شسته بمر خود ز آب جد  
کاوه است بری زر رسم و زهد

ای کشته بجم و جان محند  
وی مانده ز جنت حقایق  
و در دوزخی و بهشت خواهی  
این جان کن نه لایق تست  
تا از بردوست هر زمانی  
در فاختگی رسد کسی کا و  
پی رسم شو از برای ذاتی

ذات که نور از باطن است  
وان نور که ظل اوست نشد  
ای قاصد مقصد غم مقصد  
کز آنکه تراست اندرین راه  
کام طلب کنی تو در نوب  
ز آنکه بس که صفات  
هرگز ز روی بد آن صفات  
الایه بر عیب  
انشرح که از یونان آمد  
در ذات و صفات عالم  
کنجی که طلسم اوست آدم  
ذاتی که صفات اوست آدم  
ای چشم و چراغ و نور از این  
و خانه و مقصد ای

هم ذات و صفات تو مظهر  
 یک نقطه میان عین و غین است  
 تو نقطه غین محو گردان  
 هر چند که نیست غیر نقطه  
 اینجا که مظهر ذات نقطه است  
 بر عین وجود نقطه آمد  
 ز اشکال میان نقطه و حرف  
 آن عین ز پیش عین بردار  
 بکشای دو حشر تا به منی

گویی که طلسم اوست عالم  
 ذاتی که صفات اوست آدم

ای یار کهن حکایت نو  
 خورشید چو گشت طلع انداخت  
 انبیا که نام اوست عالم  
 ز انروی که نور گفت ما او  
 دور از بی من مباشش ندیم  
 وز صورت من مباشش غافل  
 چون نیست مراد می نمودن  
 من خسر و کعبه اد حکم  
 از خرم نور هستی من  
 پنی ز فروغ تابش او

گویی که طلسم اوست عالم  
 ذاتی که صفات اوست آدم

هم غیر تو جهان و هم عین  
 است میان هر دو ما بین  
 تا غین همان زمان شود عین  
 در کسوت عین صورت عین  
 بی کیف بدید هست و بی این  
 اشکال وجود هر فرما نین  
 صد بون بدید گشت و صد پن  
 پس مشک و حجاب ولی این  
 چون صاحب سر قابله توین

رباعیات  
 ای کشته بخان روی تو از جام جهان  
 خورشید همیشه از نام تو گشت نام جهان  
 ای پیدای جهان توئی و منم جهان  
 ای غار جهان توئی و منم جهان  
 ای عزیزت مظهر ذات دوگون  
 ای عزیزت معین ذات دوگون  
 ای داد او در بیست حالت هستی  
 ای که در ذوقی عین ذات دوگون

ای که در این عالم دیده جان دادی تو نام  
تا با خبری ز خویشتن بی خبری تو نام  
در خانه از بهر جبهه میسپوئی تو نام  
در هر جبهی ازین جبهه بی خبری تو نام  
خیزم طرب و نشاط و عیش آغازم تو نام  
ز اینجا بقمارخانه راهی سازم تو نام  
بر چهره یار ما نقاب است جهان تو نام  
در دیده تشنگان ز آب هستی تو نام  
ای مهر رخ تو مهر کجینه دل تو نام  
جز شوق تو نیت یار و برنده دل تو نام  
مادی طریق اهل تحقیق منم تو نام  
چون حلم و حیا و علم و صدقت مرا تو نام  
من مست و خراب و می پرست ام تو نام  
تا طن زبری که باز کردم هشیار تو نام  
تا خند بر روز ذکر افشاده کنم تو نام  
نا کرده نماز را قضا کردم لیکن تو نام  
با آنکه دو کون سر بر بستی اوست تو نام  
زین است که او مرد یک چشم وی است تو نام  
اینکس که بدو می شوم می گویم تو نام  
هم اوست ز من که هر زمان می گوید تو نام  
که گاه بغض خویش در پیچم من تو نام  
که دعوی او کنم که من ایسچ نیم تو نام  
که شانه زلف عزیزین بوی تو نام تو نام

اوله باید که بكل ز خویشتن در کنده می  
اوله تا پتخبری ز خویشتن با خبری  
اوله در وی همه ذکر ازین جبهه میگوئی  
اوله بگذر ز جبهه چونی جبهه می جوئی  
اوله خود را بخرابات منان اندازم  
اوله تا هر چه مرا هست بكل در بازم  
اوله بر بحر وجود او جباب است جهان  
اوله در بادیه طلب سراب است جهان  
اوله کنجی است نهان عشق تو در سینه دل  
اوله جز درد توئی و دوی یار من است دل  
اوله عارف بلفون جمع و شرفی منم  
اوله عثمان و عمر علی و صدیق منم  
اوله مدیهوش زباده است آمده ام  
اوله هم مست روم از آنکه است آمده ام  
اوله تا کی صفت بادل پر مرده کنم  
اوله که عمر بود قضای این کرده کنم  
اوله انسان ز چه نگرشت و عالم ز چه پوت  
اوله یا از آنکه بود این سر چهره دوست  
اوله و آنکس که بدو هر طرفی میویم  
اوله پیدا و نهان که او من و من اویم  
اوله پنم که چو رسته جمله در پیچم من  
اوله با آنکه چو باز بنکر م پیچم من  
اوله مشاطه حسن روی دلجوی توام

اوله باید که بكل ز خویشتن در کنده می  
اوله تا پتخبری ز خویشتن با خبری  
اوله در وی همه ذکر ازین جبهه میگوئی  
اوله بگذر ز جبهه چونی جبهه می جوئی  
اوله خود را بخرابات منان اندازم  
اوله تا هر چه مرا هست بكل در بازم  
اوله بر بحر وجود او جباب است جهان  
اوله در بادیه طلب سراب است جهان  
اوله کنجی است نهان عشق تو در سینه دل  
اوله جز درد توئی و دوی یار من است دل  
اوله عارف بلفون جمع و شرفی منم  
اوله عثمان و عمر علی و صدیق منم  
اوله مدیهوش زباده است آمده ام  
اوله هم مست روم از آنکه است آمده ام  
اوله تا کی صفت بادل پر مرده کنم  
اوله که عمر بود قضای این کرده کنم  
اوله انسان ز چه نگرشت و عالم ز چه پوت  
اوله یا از آنکه بود این سر چهره دوست  
اوله و آنکس که بدو هر طرفی میویم  
اوله پیدا و نهان که او من و من اویم  
اوله پنم که چو رسته جمله در پیچم من  
اوله با آنکه چو باز بنکر م پیچم من  
اوله مشاطه حسن روی دلجوی توام



بت گفت بر بت پرست کای عابد  
 بر با بجمال خود تجسلی کرده  
 ای حسن تو در کل مظاهر ظاهر  
 از نور رخ و ظلمت زلفت دایم  
 در روی پریرخان چو درین کرم  
 بر خطه زهر پریرخی حسن رخت

دانی ز ره روی کشته ساجد ما  
 آنکس که زنت ناظر و شاهد ما  
 وی جسم تو در کل مظاهر ظاهر  
 قومی همه نموند و قومی کافر  
 جز روی تومی نیاید اندر چشم  
 بر دیده کند جلوه بوجهی در کم

از سخنان جامی که در شرح دو بیت مثنوی  
 مولوی قدس الله سره گفته

بشنو از نی چون حکایت میکند  
 کیت فی ان کس که گوید دهم  
 از وجود خویش چون گشتم تپی  
 فانی از خویشم من و باقی بحق  
 آر میدم با حق و از خود ریب  
 بآلب و ساز خویشم گشته جفت  
 رقص چرخ انجم از ساز من است  
 هر که دور افتاد از بخت نژند  
 آنکه اندر صف نزدیکان نشست  
 گاه شرح محنت عجب آن دهم  
 گاه آرام شده قرب وصال  
 هم شریع - ایسان من می کنم  
 هر چه باشد نظم و نثر اندر زین  
 بست ازین نوسن انهنمای جانان  
 فرصتی خوشش باید و عمری دراز

وز جد اینها شکایت میکند  
 من نیم جز نوج در یای قدم  
 نیست از غیر خدایم آگهی  
 شد لباس هستیم یکباره شق  
 آن دهم پروان که حق در من دید  
 می نیارم بر لب الا آنچه گفت  
 قدسیان را بسج ز او ازین است  
 من کنم آگاهش از بانک بلند  
 را از میگویم بگوشش پست  
 بسد لازاد اغبار بر جان هم  
 بخشم اهل ذوق را صد و جدول  
 هم حقایق را غسان من می کنم  
 نیست الا نهنمای سخن من  
 مثنوی در شش مجلد یک نوا  
 تا بگویم حال خود یک شمه باز

چون بیایان می نیایدین سخن می نهم هر خموشی برود بن  
 و میتوان بود که مراد ازنی قلم بوده باشد که استعاره کرده باشند ازبرکی  
 انسان مذکور اگر چه بعضی اوصاف و احوال که حضرت مولوی قدس  
 سره برنی اجر کرده اند ملائم این معنی نمی نماید و جامع بیان انسان آن  
 باشد که حرکات و سکنات بیچک بوی مستند نیست بلکه وی بظرفها  
 و احوال دیگرست که نوثر و تصرف است در وی و در امر تبه مطربیت  
 پیش فی خامه می گوید بالبحان حیرت نیز نم مرغان معنی را صغیر می کشم  
 تا کابیشان در دام خط و انده میریزم برایشان از نقطه ازیسه کاری  
 سخت و از کون رفته در آب سیاهم سرملکون چون برارم سران  
 آب سماء طره شب کسرم بر روی ماه صفح کافور را مشکین کنم  
 سبیل تر زیور سرین کنم یکم چون شانه فرق خود شکاف کشم  
 زان شانه هر دم جامه باف در بروران معنی زین عمل نوبو  
 می افکنم مشکین حلق این ترا گویم ولی چون بنگری بستم از  
 سبب فعل خود بری در کف کاتب وطن دارم بدم کرده چن  
 الاصبغین او مقام نیست در جنبشی از ذات من اوست در  
 من و میدم جنبش فلکن کرم ابان گذارد یک نفس بزین  
 ما نم فی تشکی و بس و می شاید که طریق تشبه و استعاره بگذارد  
 و فی را بجات هم ازنی یا قلم ظاهر دارند زیرا که اولیا خداوند تعالی  
 را باب فرست و اصحاب گویا هستند از همه موجودات بلسان  
 احوال و اوصاف ایشان معانی لطیفه و حقایق شریفه که سببستی ظاهر  
 و بلاستی کاش با انسان میدارد و تمیمی کنند و بطلایان صادق  
 مریدان موافق پیرسانند پیرفته آن گزار باب شود در شود  
 حق گس از وی به بنود با مریدان روزی اندر گشت دشت بر

حدود آسیائی برگذشت گفتی گفتی از زبان آسیا میرسد در  
 کوش و بهوش من ندا که نیم صوفی و جز صوفی گوی نیست کار من  
 چونیکو بنگری کرد شتم میدهند اهل مجاز می ستاغم میدهمشان  
 نرم باز میکنم هموار کرد خود طواف نیست یکدم زین طوافم انحراف  
 هر چه ناباست از آن باشم نفور افکنم آن را از گردن خویش دور  
 متهید حقایق موجودات که از حیث اندراج و اندماج در غیب بیوت  
 ذات منتشی اند بشوئات ذاتیه حروف عالیات در آن مرتبه انحراف  
 ذات مقدسه از یکدیگر ممتاز نیستند اصلاً و لعناً و این مرتبه را  
 غیب اول و تعین اول میگویند و در مرتبه ثانیه که غیب ثانی و تعین ثانیست  
 و حقایق را درین مرتبه اعیان ثابته شکسته با لکثرت النسبیه باعتبار اتقاف  
 وجود خارجی ایشان معدومند و می شاید که حضرت مولوی از ایشان  
 باعتبار عدمیه اصلی اعیان و کثرت نبی ایشان این مرتبه خواسته باشد  
 با مرتبه سابق بر آن و مرتبه ثابته مرتبه ارواحست و این مرتبه ظهور  
 حقایق بسط خبرده است و نفس خود را و مرتبه رابعه مرتبه عالم مشقاف  
 و مرتبه خامه مرتبه عالم اجسام است و مرتبه سادسه مرتبه جامعه است  
 و جمیع مراتب را و آن حقیقت انسان کامل است و پوشیده  
 نماند که هر چند حقایق از مرتبه اولی در زیری افتد احکام مابده الا  
 متسیاز بر احکام مابده الاتحاد غالب ترمی آید و مراد از دوری و مجور  
 که در امثال این مواضع واقع می شود غلبه احکام مابده الاستیاز است  
 بر مابده الاتحاد و الله سبحانه و تعالی اعلم **شرح البیت الثانی**  
**من المشوی** که نستان نامر ابریده اند از نقرم مردوزن نالید  
 اند تجده اردزی که پیش از روز و شب فارغ از اندوه و آزار از  
 طلب متحد بودیم باشاه وجود حکم غیریت بکلی محو بود بود اعیان

جهان بی حسد و چون ز امتیاز علمی و عیسی مصون فی بلخ علمان  
 نقش ثبوت فی زلفیض خوان هستی برده قوت فی زحق ممتازی از  
 یکدیگر غرقه دریای وحدت سر بسر ناکمان در جنبش آمد بجز وجود  
 جمله را در خود بخود با خود نمود امتیاز علمی آمد در میان بی نشانی  
 زان نشانه بیان واجب و ممکن زیم مت از شد رسم و این  
 دوئی آغاز شد بعد از آن یک موج دیگر زویحط سوی ساحل آمد از  
 اوج بسط موج دیگر زدید آمد از آن برزخ جامع میان جسم جهان  
 پیش آن که زمره اهل حق است نایم برزخ مثل سطلق است موج دیگر با  
 در کار آمده جسم و جانی زویدید آمده جسم هم کشتت طور العطر  
 تا بنوع آفرش افتاد دور نوع آفر آدمت و آدمی کشت محروم از  
 مقام محرمی بر مراتب سر بسر کرده عبور پاید باید اصل خود افتاده  
 دور که ز کرد باز مسکین زمین سفر نیست از وی بیخس بجز تر نی  
 که آغاز حکایت میکند زمین جداها شکایت میکند کونیسانی که درو  
 سر عدم رنگت وحدت داشت با نور قدم تا به تیغ فرقه بریده ا  
 وز تقیرم مردوزن نالسه اند کیت مرد و اسما و خلاق و دود کات  
 بود فاعل در اطوار وجود کیت فی ایجان جسم ممکنات منضول  
 کت ز اسما و صفات چون همه اسما و ایجان فی تصور داردند  
 رتبه انسان ظهور جلا در ضمن انسان نالسات که چر ابر  
 کیت ز اصل خود جداست شد که بیان کیرشان جب الوطن  
 این بود سر تقیرم مردوزن اگر کسی سسئوال کند که چون  
 مقام وصول رسیده است حکایت بجزری برای چیست خوب  
 است که گویند تا آدمی در نشا و قیده است حقیقت فزازوی متعذر  
 است و بقیه از بقای وجود با او بمراد و مادام که بقیه وجود با او است اصول

نام ممکن نیست یا خود گویند که این حکایت و شکایت نظر باحوال باصفاست  
 که پیش از وصول برومی گذشته یا خود گویند که این از برای تنبیهت  
 و توثیق ارباب محاسبت **سوال** کرکسی گوید که کامل وصل  
 است و اصلا از اوقب جانان حاصل است پس ز مجوری  
 حکایت بهر صیت در جدا حصا شکایت بهر صیت خوش  
 بر زبان آب زلال در عطش کردن بیان رنج و مال خوش  
 نباشد کج قارون در نبل خویش در نفسی کردن مثل خوش نباشد  
 دامن یوسف بکف زار نالیدن چو یعقوب از اسف چوب  
 گویم آری لیک وصل بر کمال باشد اندر نشا و دنیا محال تا  
 بود باقی بقایای وجود کی شود صاف از کدر جام شود تا بود پسته  
 جان و تن بجای کی شود مقصود کل بر قشای تا بود غالب  
 عنای جسم و جان کی توان دیدن رخ جانان عیان **پایان**  
 کل و بی جذب قوی کی حریم وصل را محرم شوی این  
 سعادت روی نماید بکس جز پس از عمری و  
 انهم یک نفس چون پس از عمری توری  
 آورد زودتر از برق خاطر بگذرد  
 تشنه را که ز دریا خطره در لای  
 آید بلکه بلب قطره  
 و اسلام ختم

قدمت الکتاب بعون الملک الوهاب حسب الفرائض خاتمة  
 الاعاظم والاعجاب آقای میرزا محمد ملک الکتاب اید الله تعالی الی نیا  
 اماله و حسن الماب بید اقل الساداب واحقر الکتاب میرزا اسد علی حسینی  
 الذی بهی شیرازی فی پانزدهم شهر رمضان المبارک ۱۳۱۰ در بندر بمبئی



۳ - ۳

ف ۱۹۱۵۵۱۳۳

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرا نہ لیا جائے گا۔

3-11-53

۲/۶ ۵۸

۲۶۹۷



